

کرم در آردم مده، باده سار و غم سیر
ای دل و جان بر طرف، چشم و چراغ هر سحر
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۱



متشکر کامل برنامه شماره ۷۸۱
مختصر
Parvizshabazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۱

گرم در آو دم مده، باده پیار و غم بپر
 ای دل و جان هر طرف، چشم و چرخ هر سحر
 هم طرب سرشته‌ای، هم طلب فرشته‌ای
 هم عرصت گشته‌ای پُر ز نبت و میگر
 خیز که رسته خیز شد روز نبت ریز شد
 با خردم ستیز شد، میسر به بازو خبر
 خوش خبران غلام تو، رطل گران سلیم تو
 چون شنوند نام تو، یاده کنند پا و سر
 خیز که روز مرود، فصل تموز مرود
 رفت و هنوز مرود، دیو ز سایه عمر
 ای شنیده آه جان، باده رسان ز راه جان
 پُشت دل و پناه جان، پیش در آ چو شیر نر
 مست و خراب و شاد و خوش، مرکزی زینج و شش
 قافله را بکش بکش، خوش سفری ست ایمن سفر
 خطبه به خطه دم به دم، مرید و بسوز غم
 نوبت تو ست ای صنم، دور تو است ای قمر
 عقل رباست و دل ربا، در تبریز شمس دینم
 آن تبریز چون بصر، شمس در دوست چون نظر

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۰۲۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۱

گرمِ درآ و دمِ مده، باده بیار و غمِ ببر

ای دل و جان هر طرف، چشم و چراغ هر سحر

پس این گفت و گو بین انسانی که می‌داند امتداد خداست، امتداد هوشیاری است و تا حدودی هم به این موضوع آگاه شده و زندگی یا خدا صورت می‌گیرد.

و انسان به این ترتیب شروع می‌کند: گرمِ درآ و دمِ مده، اگر بیت را به چهار قسمت تقسیم کنید اول آن انسان بصورت هوشیاری تا حدودی آگاه شده به اینکه از جنس هوشیاری است و از جنس فرم و هم هویت شدگی ها نیست، رو می‌کند به اصل خود که زندگی است خداست، می‌گوید که: تو در می‌آیی بصورت من، همه کار را تو می‌کنی، من فهمیدم این من ذهنی من که تا حالا همه کاره بود هیچ کاره است، بنابراین تا حالا من خودم در می‌آمدم، یعنی بلند می‌شدم بصورت سر، بی روح، پر از درد، مرده، وقتی بصورت من ذهنی بالا می‌آییم، حالا می‌گوییم: من فهمیدم که همه چیز در دست توست و من بصورت امتداد تو آمدم به این جهان و بصورت هوشیاری بی فرم بودم، آن موقع دید تو را داشتم، خرد تو را داشتم، ولی وقتی بصورت هوشیاری انسانی وارد این جهان شدم هم هویت شدم با فرم های ذهنی ام که اینها این جهان را به من نشان می‌دادند.

و بارها هم خدمتتان عرض کردم، شاید اولین فکری که ما با آن هم هویت می‌شویم همین اسم مان است. اسم مان یک فکر است بعد از آن هم کلمه من است، بعد از بس که تکرار می‌کنند اسم ما را و کلمه من را و هر کسی من می‌گوید به خودش اشاره می‌کند، ما هم می‌فهمیم کلمه یا فکر من و اسم من هر دو یک نفر هستند، و این نفر جدیدی است موجود جدیدی است که دارد تشکیل می‌شود اسم او من ذهنی است، پس هوشیاری که امتداد خداست یک تصویر ذهنی ایجاد می‌کند با فکرها، که ابتدایش همین فکر من و اسم است.

و فکر دیگری یاد می‌گیرد که آن هم مال من است بوسیله مال من چیزهای دیگر را به این هسته مرکزی اضافه می‌کند و می‌بافد، می‌بافد، می‌بافد، و این کار را می‌گوییم همانیدن. همانیدن یعنی هوشیاری فکر یک چیزی را در بیرون می‌گیرد و به آن حس هویت تزریق می‌کند، یعنی هویت خودش را که خدائیت بوده، هوشیاری بوده، تزریق می‌کند به این فکر، فکر هم مربوط به چیز بیرونی است، و آن چیز بیرونی که بصورت مفهوم به ما ارائه شده، می‌شود مرکز دید ما و یا عینک دید ما و با هر چه هم هویت می‌شویم یا همانیده می‌شویم می‌شود مرکز جدید ما.

مرکز جدید ما غیر از مرکز قبلی است که خود زندگی است خود خدا بود یواش یواش این تصویر ذهنی یا جسم جدیدی که تشکیل شده بصورت ما، ما آن را می‌گیریم، که می‌گوییم ما این هستیم. و اصل مان را که امتداد هوشیاری بود امتداد خدا بود و از جنس خدا بود آن را فراموش می‌کنیم. و این کار را می‌گوییم هم هویت شدن با چیزها، که بصورت فکر به ما ارائه می‌شوند.

و عمدتاً سه جور چیز وجود دارد. یکی همین چیزهای فیزیکی در بیرون است مثل بدن ما، مثل اتومبیل ما، مثل هر چیزی که در بیرون ما می‌بینیم، مثل پدر و مادرمان، انسان‌های دیگر، و یک جور چیز دیگر که ما با آن هم هویت می‌شویم، خود باورها یا فکرها هستند. در اثر تغییر دید در همین هم هویت شدگی ما دیگر مثل اول نمی‌بینیم، با قانون قضا و قدر با چشم خدا با نظر به اصطلاح شروع می‌کنیم با دیدن یک هوشیاری جدید که اسم آن هوشیاری جسمی است و دیدن بوسیله هوشیاری جسمی و عوض کردن مرکز درد ایجاد می‌کند.

و این کار هم هویت شدگی برای بقا است اگر هوشیاری یک تصویر ذهنی جدیدی نسازد و یک من ذهنی نسازد نمی‌تواند باقی بماند. برای اینکه این دستگاه واقعاً مثل دستگاه می‌ماند. مثل یک مثلاً آدم آهنی می‌ماند، یک سری دید می‌دهند به او با آنها می‌بیند و این دیدها برای بقای خودش مفید هستند. بنابراین آنها را می‌گیرد برای باقی ماندن یعنی در این دنیا زندگی کردن. ولی شما می‌دانید که با دیدن از پشت عینک باورها و چیزهای فیزیکی و همینطور آن چیز سوم که با آن می‌بینیم و آنها هم دردها هستند.

دیدن بوسیله این عینک‌ها درد زیادی ایجاد می‌کند و ما را گیج می‌کند، و ما آن دید اولیه را از دست می‌دهیم و قرار است که اینجور دیدن و این من ذهنی را خود اصلی دانستن موقت باشد یا پدر و مادرمان به ما یاد بدهند، یا جامعه یاد بدهد. ولی جامعه و پدر و مادر این آموزش را به ما نمی‌دهند. و بشر از ابتدا آگاه نبوده که غیر از من ذهنی چیز دیگری هم وجود دارد. یواش یواش انسانهایی بوجود آمدند که غیر از من ذهنی یک به اصطلاح اگر اسمش را بگذاریم من، دیگر داشتند. یعنی مشخص شد که انسان این من ذهنی نیست بلکه یواش یواش از من ذهنی می‌تواند خارج بشود، و به خود خدا زنده بشود. اسم این را گذاشتند وحدت. پس طرح خدا این است که می‌آید به این جهان در انسان و بصورت هوشیاری با چیزهایی هم هویت می‌شود.

و یک دستگاه جدیدی می‌سازد و بعد خودش آن دستگاه را خراب می‌کند، خود خدا، طرحش این است با قانون قضا و کُن فکان، یعنی بشو و می‌شود. و این دستگاه را می‌پاشاند و در ما به خودش زنده می‌شود، اندازه ما که از او جدا شدیم، امتداد او هستیم بینهایت است. و این جنسی هم که ما هستیم به زمان نمی‌افتد، نظیرش در این جهان نیست. بنابراین با دید آن

عینک‌ها که موقع هم هویت شدن به چشم مان زدیم، خدا دیده نمی‌شود، اصل مان هم دیده نمی‌شود. و ما می‌دانیم دیگر اگر از طریق این عینک‌ها ما بیاییم راه را پیدا نمی‌کنیم.

اشکال کار انسان این است که اول بصورت هوشیاری می‌رود به جهان، هم هویت می‌شود با چیزهای که پدر و مادرش، خانواده اش یا جامعه به آنها نشان می‌دهد، وقتی زندگی می‌خواهد این دستگاه را متلاشی کند و برگردد با قانون قضا و کُن فکان یعنی بشو و می‌شود، و دم خودش، انسان موقع برگشتن با همان عینک‌ها می‌بیند و می‌خواهد برگردد. آن عینک‌ها نمی‌توانند راه را نشان بدهند بلکه مانع هستند، آنها عینک‌های مادی هستند، بنابراین دیدن بوسیله آن عینک‌ها که به درد می‌انجامد، در اینجا دم است.

دم مده یعنی افزون مکن من را فریب مده. کی می‌گوید؟ انسان به خدا می‌گوید. و اینجوری در آمدن که بلند شدن بعنوان من ذهنی و درد زیادی را ایجاد کردن و دردها را هم حس کردن، سرد بلند شدن است. سرد بلند شدن یعنی با درد بلند شدن، دیدید که ما چقدر مثلاً خشم داریم، رنجش داریم، کینه داریم، حسادت داریم، وقتی با اینها بلند می‌شویم سرد در می‌آییم. و این یک افزونی است دمدمه ای است که در اثر دیدن از طریق این عینک‌ها به ما دست می‌دهد. الان انسانی که این چیزها را می‌داند از جمله که شما می‌دانید، فهمیدید که این دردها غلط است موقع برگشتن نباید با اینها ببینید، فضا را باید باز کنید با دید آن فضای باز شده باید ببینید که آن دید نظر است و دید زندگی است و دید هوشیاری جسمی این هم هویت شدگی‌ها نیست.

اینطوری می‌گویید، به خدا می‌گویید یا به زندگی می‌گویید: گرم درآ و دم مده، یعنی بلند شو در من تو برخیز بصورت من، من بعنوان من ذهنی فهمیدم اختیاری ندارم کنار نشستم، من ذهنی ام خاموش است، ذهنم خاموش است، گرم درآ، این لحظه بلند شو با شادی چنان بلند شو که شادی تو ای خدا در تمام ذرات وجود من مرتعش بشود. من این ارتعاش را می‌خواهم در این لحظه حس کنم.

گرم درآ و دم مده، دم مده معنی‌اش این است که تا حالا هم تو بودی، اگر حتی من، من ذهنی داشتم من ذهنی را هم تو اداره می‌کردی من فکر می‌کردم من دارم اداره می‌کنم. من فهمیدم که من بصورت هوشیاری فقط از پشت عینک‌های غلط می‌دیدم. الان هم اگر به غیر از عینک تو به غیر از نظر تو با عینک هم هویت شدگی ببینم، دمدمه و افزون و سردی و مردگی تو را خواهم دید. یعنی من دیگر نمی‌خواهم مرده باشم. من می‌خواهم تو بلند شوی الان ای خدا در من و بینهایت خودت را در من زنده کنی، دم ندهی، دم ندهی به یک معنی یعنی من نمی‌خواهم از پشت عینک‌های هم هویت شدگی ببینم و تو هم لطف کن و کمک کن که من بوسیله آنها نبینم.

بعد می گوید قسمت دوم مصرع اول می گوید: باده بیار و غم ببر، یعنی من، من ذهنی را خاموش کردم، بلند نمی شوم که منقبض بشوم فضا را ببندم، یا مقاومت کنم یا با آن عینک ها قضاوت کنم، پس من فضا را در اطراف اتفاقی که قضا یعنی خرد تو و قضاوت تو ایجاد می کند باز می کنم. و تو می دانی کدام اتفاق را بوجود بیاوری، من در این لحظه در اطراف آن فضا را باز می کنم تو شراب می دهی به من. باده بیاور، و من می دانم فقط این شراب توست که غم را می برد شراب های بیرونی نمی برد. تا حالا من خیلی سعی کردم که از انسان های دیگر کمک بگیرم از پولم شراب بگیرم، از هم هویت شدگی هایم شراب بگیرم یعنی غذا بگیرم شیر بگیرم، یا هر چه می گوید شما دیگر خرد بگیرم اینها است دیگر.

باده یعنی خرد ایزدی، شادی ایزدی، آرامش ایزدی، برکت ایزدی، فقط اینها است که غم من را می برد، شادی بی سبب توست که وقتی برمی خیزی من می بینم که من تو هستم، می فهمم این حسادت ها، تنگ نظری ها، خشم ها، رنجش ها، توقع ها از دیگران همه توهم بوده و مجازی بوده، پس تو باده را بیاور غم های من را ببر.

پس ما می فهمیم که هیچ کاره هستیم، بعنوان من ذهنی هیچ کاری نمی توانیم بکنیم، باید من ذهنی را خاموش کنیم او گرم در بیاید و چون ما تسلیم شدیم، دیگر افسون نمی دهد دچار دمدمه نمی شویم و باده می دهد و غم را می برد، قرار بود همینطور باشد، چون هوشیاری، امتداد خدا می آید به جهان به موقع خودش را بیدار می کند، و می کشد عقب به بینهایت خودش در ما زنده می شود. و ما روی ذات مان می ایستیم بجای اتکا به جهان.

بله در مصرع دوم در واقع کمک می کند به فهم بیت می گوید: ای دل و جان هر طرف، یعنی من که بصورت هوشیاری وقتی با باورها هم هویت می شدم، و هر لحظه به یک سوئی می رفتم، یعنی دنبال یک فکری را می گرفتم می رفتم و من ذهنی درست می کردم. الان همین کار را می کنیم دیگر الان یک فکر می کنیم و دنبال آن می رویم، فکر ما را برمی دارد بعنوان هوشیاری می کند می رویم به یک سوئی، سو یعنی فکر، فکر بعدی یک سوی دیگر است، طرف، طرف یعنی سو، هان؟ می گوید دل و جان هر طرف هم هر سو هم که آن موقع من ذهنی داشتیم می رفتم تو بودی، فکر کردم من هستم ببخشید، آن هم تو بودی. حالا که آن هم تو بودی پس منی وجود ندارد، پس من ذهنی توهم بوده، پس جان من ذهنی هم توی بودی.

حالا اگر من سحر بشوم یعنی بیدار بشوم از خواب ذهن و بیدار بمانم چشم و چراغ من هم تو هستی، چشم و چراغ هر سحر، یعنی ها انسانی که سحر بشود، می دانید که سحر مرز بین شب یعنی خواب ذهن و روز زنده شدن به خدا و زنده شدن به حضور است. یا با نظر دیدن است، سحر، پس هر انسانی می تواند در شب باشد یا شب باشد یا می تواند سحر باشد.

چشم و چراغ هر سحر یعنی انسانی که به حضور زنده می‌شود هم چشمش تو هستی، هم روشن کننده و نظرش تو هستی پس هم من ذهنی ام تو بودی، هم به تو که زنده بشوم چشم و چراغم تو هستی. پس من الان فهمیدم این من ذهنی کلاً توهم بوده اصلاً نیست.

واقعاً هم همینطور است چرا که من ذهنی را در این لحظه با بلند شدن بصورت یک فکر و یک هیجان می‌دانید هر فکری که با آن هم هویت بشویم، آنهایی که نمی‌دانند یاد بگیرند این فکر اعمال می‌شود به تن ما، تن ما شعور خدا را دارد، تن ما با عقل کل اداره می‌شود، شعور دارد. چرا شعور دارد در آخر غزل هم اشاره می‌کند به این. برای اینکه می‌بینید که تن ما مثلاً غذا را هضم می‌کند، گردش خون به حرکت در می‌آید، هزاران عملکرد در تن ما بدون دخالت ما انجام می‌شود. پس یک شعوری این تن ما را اداره می‌کند و این اتم‌ها را در تن ما بصورت هماهنگ به هم پیوسته نگه می‌دارد وقتی آن شعور می‌رود اینها می‌باشد.

و هر لحظه این شعور جسم ما بوسیله پنج تا حس عمل می‌کند مثلاً یک چیزی را می‌بیند وارد ذهن می‌کند و آن شعور از طریق ذهن ما فکر می‌کند و یک دید هماهنگی از محیط به ما می‌دهد که بهم پیوسته است، یک جوری معنی دار است که ما می‌توانیم در این جهان زندگی کنیم. پس بنابراین تن شعور دارد. از اعمال فکریهای ذهن ما روی این تن ما هیجان بوجود می‌آید، پس در هر فکری هویت باشد در ما هیجان بوجود می‌آورد، انسان‌ها بصورت باشنده ذهنی هیجانی در این لحظه بلند می‌شوند، لحظه بعد هم بلند می‌شوند، لحظه بعد هم بلند می‌شوند، در نتیجه من ذهنی بصورت یک دستگاهی که یا یک بافتی که از فکر ساخته شده، و این فکرها چون من داشته درد ایجاد کرده و با دردها هم، هم هویت شده، بصورت یک باشنده ذهنی هیجانی بلند می‌شویم ما، و اگر تصمیم بگیریم به قول مولانا یا آیه قرآن می‌گویید اَنْصَتُوا یعنی فرمان را اجرا کنید و خاموش باشید، من ذهنی از کار می‌افتد.

همین دانستن این که زندگی می‌خواهد من ذهنی را بپاشاند خیلی مهم است. برای اینکه پس از یک مدتی من ذهنی هر فکری می‌کند هر عملی می‌کند به ضرر ماست. اولش برای بقاست، بعداً که ما باقی ماندن را یاد می‌گیریم که در این جهان زندگی مان را بتوانیم اداره کنیم، دیگر دیدش به درد ما نمی‌خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

خدا زنده هست، ما هم امتداد او هستیم، باید زنده باشیم قائم باشیم به او، و اگر فکر کنیم من ذهنی هستیم، من ذهنی را خدا طوری برنامه ریزی کرده یا پروگرام کرده که خودش خودش را از بین ببرد. پس بارها گفتیم که شما با خرابکاری



من ذهنی هم هویت نشوید، نگویید که من ذهنی ام خشمگین شده، ولی من حق داشتم، نه، آن برنامه ها، پروگرام ها به اصطلاح برای از بین بردن من ذهنی است، هشداری است به شما که من ذهنی شما نیستید، به اندازه کافی من ذهنی بودید، دیگر وقتش تمام شده.

پس بیت اول را فهمیدیم که ما کاره ای نیستیم، خود بیت در واقع دارد به ما هشدار می دهد که ما باید در حال تسلیم باشیم وقتی شما به زندگی می گوید هر کاری می خواهی بکن، یعنی من دیگر بعنوان من ذهنی پارازیت کردن و دخالت کردن در کار تو را صفر کردم، من در کار تو یعنی ای خدا و یا زندگی دخالت نمی کنم، تا حالا کردم و خرابکاری کردم و دخالت کردن من از طریق این عینک ها بوده، از حالا به بعد تصمیم گرفتم از طریق عینک های هم هویت شدگی نبینم، حالا تو با دید خودت با قانون قضا و دم خودت من را زنده کن، درحالیکه من می دانم جان هر طرف تو هستی، چشم و چراغ من هم اگر به تو زنده بشوم سحر بشود تو خواهی بود، و همیشه تو بودی، من اصلاً چشم و چراغ نداشتم، اینها را من فهمیدم بعد می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۱

هم طَرَبِ سِرِشْتَه‌ای، هم طَلَبِ فرشته‌ای

هم عَرَصَاتِ گشته‌ای پُر زِ نَبَات و نِشِکَر

می گوید تو یعنی ما انسان ها بعنوان هوشیاری داریم به خدا می گوئیم: تو از جنس شادی خمیر شده هستی، سرشته یعنی ماده اولیه، تو ماده اولیه هر شادی هستی، هر خرد هستی، هر آرامش هستی، یعنی متبلور شده بصورت خمیرمایه همه چیز تو هستی منتها همه چیز خوب، همه چیز شاد.

می بینید در طول غزل خواهیم دید که واقعاً مولانا که از ورای این عینک های هم هویت شدگی می بیند به ما می گوید که خدا واقعاً از جنس شادی است، آرامش است، طرب است، از جنس غم نیست، یک جوری در هر بیتی سه چهار جور اشاره می کند که من هم باید تو را بیان کنم، غم من ناشی از من ذهنی بوده و از دید های غلط، خوب اینها هشدارهای مهمی است. ای خدا، تو طرب سرشته هستی، یعنی توی ذات تو این شادی وجود دارد، و هم هر فرشته‌ای تو را طلب می کند، هم طلب فرشته‌ای و در اینجا فرشته نماد هر هوشیاری است که از او جدا شده.

هم طلب فرشته‌ای یعنی مثلاً انسان که امتداد توست دائماً تو را طلب می کند، یعنی احتیاج به تو دارد، اگر هم نداند احتیاج به تو دارد، همینطور نباتات، همینطور جمادات، همینطور حیوانات، و همه اینها دارند می روند در تکامل به تو زنده بشوند، پس بنابراین همه‌اش تو را طلب می کنند هر باشنده‌ای که از تو جدا شده در طلب توست، می خواهد به تو زنده

بشود چون تو می خواهی اینطوری بشود. طرح تو این است که همه را بکشی به خودت زنده کنی. و من یعنی من انسان در صف اول هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۱

هم طَرَبِ سِرِّشْتَه‌ای، هم طَلَبِ فرشته‌ای

هم عَرَصَاتِ گشتَه‌ای پُر زَبَاتِ و نِشْکَر

عَرَصَاتِ گشتی یعنی روز رستاخیز گشته‌ای، یعنی تو می خواهی الان در یک باشنده‌ای به نام انسان به خودت زنده بشوی، یعنی تو قیامت را الان در یک باشنده‌ای به ظهور می خواهی برسانی. اما این عَرَصَاتِ این زنده بودن این رستاخیز، پر از درد است پر از غم است یا خرابکاری، همه چیز خراب خواهد شد؟ نه، این عَرَصَاتِ، رستاخیز که من به تو زنده می شوم فقط این هم هویت شدگی های من ذهنی می باشد، پر از نبات و نیشکر است. یعنی زنده شدن من به تو که تو می خواهی برای اینکه تو روز قیامت شده‌ای، تو می گویی وقتش رسیده، تو می خواهی در من به خودت زنده بشوی، پر از شیرینی پر از نبات و نیشکر است یا شکر است.

توجه می کنید، فقط یک فرشته است که بطور همه جانبه خدا را قبول نکرده آن هم شیطان است. و نماینده آن من ذهنی است. می گوید که تمام فرشتگان سمبلیک صحبت می کند، فرشته که نباید حتماً بال داشته باشد، یعنی هر هوشیاری، هر هوشیاری تو را طلب می کند، غیر از یک هوشیاری آن هم یک نوع هوشیاری خاصی است به نام من ذهنی که تو را انکار می کند. من هم آن عقل جزوی را داشتم، من هم فکر می کردم که تو را نمی خواهیم، ولی ذات من هوشیاری من، در اصل تو را می خواست آن هم یک برنامه‌ای بود پروگرامی بود توی ذات من، هوشیاری من امتداد خودت که بسوی تو کشیده می شد، نمی دانم چی شد من افتادم توی هوس این دنیا، اشتباه کردم. و الان فهمیدم اشتباه من بخاطر دیدن از پشت عینک هم هویت شدگی ها و هوشیاری جسمی بوده ولی الان می فهمم با نظر باید ببینم، و تو می خواهی که من با نظر ببینم برای اینکه تو عَرَصَاتِ گشته‌ای، توجه می کنید.

می گوید: هم طَرَبِ سِرِّشْتَه‌ای، هم طَلَبِ فرشته‌ای. هم خودت قیامت شده‌ای، یعنی می خواهی من را به خودت زنده کنی، تو می خواهی من هم حاضرم، من فهمیدم این موضوع را تا حالا نمی دانستم. ولی می دانم این هیچ ترسی ندارد پر از شیرینی و شکر است، پر از شادی است، حالا می گوید، هنوز انسان صحبت می کند، اینها یک جور دعا‌های انسان است یا گفت و گوی ما با خداست. درحالیکه ذهن تعطیل است،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۱

خیز که رسته خیز شد، روز نبات ریز شد

با خردم ستیز شد، هین بر با ازو خبر

انسان دوباره به خدا می گوید، به زندگی می گوید. دارد به خدا می گوید، به زندگی می گوید، می گوید: برخیز که من دیگر بصورت من ذهنی بلند نمی شوم، برای اینکه رستاخیز شده. و مولانا شاید عمداً می گوید رسته خیز و می خواهد به ما بگوید که هر کسی برهد از من ذهنی بصورت خدا برمی خیزد، پس رستاخیز یعنی رستن از من ذهنی و هم هویت شدگی ها و برخاستن بصورت خدا، رستاخیز یعنی این. می خواهد رستاخیز قبلی را معنی کند، رستاخیز این نیست که همه چیز کن فیکون می شود می خواهد بریزد بهم، هیچ کس هیچکس را نمی شناسد، آن قیامت بزرگ فرق دارد.

این قیامت که می گوید رستخیز شد در مورد انسان، انسان قیامتش همین لحظه است، می گوید هر کسی این عینک ها را بردارد می رهد از این عینک ها و برمی خیزد بصورت تو، در واقع تو این را می خواهی و می کنی، یک موقعی فکر نکنیم که ما می کنیم. خیز که رسته خیز شد.

اما این رستاخیز چه جور روزی است؟ روز نبات ریز است، یعنی پخش شادی در کائنات است. شادی را ما در رستاخیز خودمان یعنی زنده شدن خودمان به بینهایت خدا و ابدیت او در این لحظه که در واقع چشمه شادی ما می جوشد فقط به انسان ها می دهیم؟ نه. به انسان ها می دهیم، به تمام کائنات می دهیم، به نباتات می دهیم، به حیوانات می دهیم، به جمادات می دهیم، برای اینکه روز نبات ریز خداست، پخش شیرینی خداست. کی؟ هر انسانی که به بینهایت او در این لحظه زنده می شود، برای اینکه او می خواهد اصلاً برای همین ما را خلق کرده.

چون ما این عینک های که موقع هم هویت شدن روی چشم مان گذاشتیم هنوز برداشتیم، بوسیله آنها می بینیم، ما غم و غصه را اصل کردیم، غم و غصه ای که بوسیله هم هویت شدگی ها ایجاد شده، شده مرکز ما و از پشت عینک آنها می بینیم، فکر می کنیم غصه خوردن چیز خوبی است، درد کشیدن چیز خوبی است، نیست، همچون چیزی را خدا خلق نکرده، خدا فقط نبات ریزی می شناسد، همین دارد کمک می کند.

با خردم ستیز شد، یعنی آن خردی که از تو گرفته بودم، و آورده بودم در این جهان داشتم مال هوشیاری ام بود با آن ستیزه شده، یعنی من آدمم هم هویت شدم، و با عینک آنها دیدم، آنها یک جوری دیگری می دیدم با هوشیاری جسمی، و این جور دید شروع کرد با خرد من که خرد تو بوده و هست ستیزه کردن، با خرد تو و من ستیزه شده. کی ستیزه کرده؟ همین من ذهنی، همین هم هویت شدگی ها، همان طرف، که می گفت دل و جان هر طرفم تو هستی.

هین یعنی آگاه باش یعنی حتماً من دیگر راضی هستم تو اینکار را بکنی، پُربا از او خبر یعنی هر خبری این من ذهنی دارد آنکه با من می‌ستیزد و با خردم می‌ستیزد همه را ببر. به قول امروزی ها که هارد درایو دارند که این هارد را کاملاً خالی کن من ذهنی من را خالی که من خبر من ذهنی من را نمی‌خواهم، برای اینکه این ها خبرهای بد هستند، خبرهای پر از درد هستند، این خبرها چی هستند؟

تمام الگوهای ذهنی که ما الان داریم با آنها هم هم هویت هستیم، برای درد سازی، الگوهای حسادت، الگوهای حس جدایی، الگوهای رنجش، الگوهای توقع که به من باید این را بدهند آن را بدهند پدر من باید به من این را بدهد، مادرم این را بدهد دوستم این را بدهد، همسر من باید این کار را بکند، اینها خبرهای من ذهنی است دیگر، و الگوهای نگرانی، الگوهای اضطراب، الگوهای خبط، الگوهای احساس گناه، و اینها مبنای خبرهای جدید است که مثلاً من دارم حرف می‌زنم در حالیکه وصل نیستیم به زندگی، منشأ فکرها هم همین فکری است که با آنها هم هویت هستیم هست. این خبرهای جدید که من می‌دهم همه آغشته به درد است، فکری که من می‌کنم، عملی که من می‌کنم براساس من ذهنی همه درد ساز و تخم درد کاشتن است.

می‌شود شما با حسادت با خشم یک کاری بکنید یا یک فکری بکنید دنبالش یک کاری بکنید و آن خیلی سازنده از آب در بیاید؟ می‌شود مثلاً آدم خودنمایی بکند خودش را نشان بدهد پز بدهد در عین حال یک کاری بکند، نتیجه آن خیلی خوب باشد؟ نه نمی‌شود. اینها همه خبرهای بدی است که از توی من ذهنی می‌آید. الان بیت بعدی توضیح می‌دهد که خوش خبران کی ها هستند، آیا در این جهان خوش خبران هم هستند؟

پس این مصرع دوم در واقع دوباره من ذهنی را توصیف می‌کند، من ذهنی با این لحظه و با قانون قضا که بهترین اتفاق را بوجود می‌آورد، و همه‌اش در مسیر زنده کردن من است و آزاد کردن من از من ذهنی است، مخالفت می‌کند. برای همین درد می‌کشد ما فکر می‌کنیم که ما حق داریم خشمگین بشویم، حق داریم برنجیم، حق داریم بدن مان را خراب کنیم، و با همان خبرها و الگوها توجیه می‌کنیم، ما خشمگین می‌شویم می‌رنجیم بعد می‌آییم توجیه می‌کنیم با استدلال‌های همین هم هویت شده که حق دارم من، یکی دیگر هم می‌گوید بله داری، غافل از اینکه اصلاً بلحاظ زندگی یا خدا رنجیدن یا خشمگین شدن قدغن است. برای اینکه هر خشمی هر رنجشی هر دردی تو را از او جدا می‌کند، خوش خبری از بین می‌رود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۱

خوش خبران غلام تو رطلِ گران سلام تو

چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر

می‌گوید خوش خبران آنهایی که خبر خوش می‌آورند از من ذهنی نمی‌آورند از تو می‌گیرند، بنابراین تسلیم هستند، دائماً سجده می‌کنند، دائماً فضاگشایی می‌کنند، یعنی غلام تو هستند. و روی تو تأکید می‌کنیم می‌گوییم خوش خبران غلام تو، خوش خبران غلام پول شان نیستند، غلام هم هویت شدگی شان نیستند.

و مولانا ببینید دارد به شما می‌گوید یک بازبینی از خودتان بکنید که شما الان نوکر پولاتان هستید نوکر بقیه هم هویت شدگی هایتان هستید؟ یا غلام خدا هستید؟ آیا شما همیشه در حال فضاگشایی هستید؟ وصل برای شما مهم است؟ یا نه خشمگین بشوید، برنجید بقیه هیجانان یا دردها را به معرض نمایش بگذارید، و از او یعنی از خدا غافل بشوید و انگیزه یا سرچشمه همه فکرهایتان همین دردهایتان باشد اشکالی ندارد، پس شما غلام او نیستید غلام جهان هستید، پس خوش خبر نخواهید بود.

شما یک سوال خیلی صریح و ساده از خودتان بکنید که من خوش خبرم یا بدخبرم؟ یعنی این لحظه که حرف می‌زنم این سرچشمه فکرهایم انگیزه فکرهایم از کجاست؟ این خبرهایی که می‌گویم حرفهایی که می‌گویم به درد آلوده است؟ یک چیزی را خراب می‌کند؟ یا اینها سازنده است؟ از کجا می‌آورم اینها را؟ از هم هویت شدگی‌ها؟ چرا خوش خبرند؟ من چرا خوش خبرم؟ کسی را شاد می‌کنم؟ این خبری که من می‌آورم کارساز است برای من؟ برای یکی دیگر، برای جامعه؟ پس خوش خبران نوکر هم هویت شدگی‌ها نیستند، غلام تو.

اما اگر کسی حقیقتاً غلام تو باشد یعنی تسلیم باشد یعنی تسلیم باشد از کجا معلوم می‌شود؟ از قدح گرانی که تو موقع سلام کردن می‌دهی، اگر حقیقتاً یک کسی به تو سلام کند و تو سلام را بپذیری، یعنی اگر حقیقتاً تسلیم بشود تو به او رطل گران می‌دهی، رطل گران یعنی قدح بزرگ شراب عالی و زیاد. اما این رطل گران یا قدح بزرگ شراب خرد یا شادی اصیل زنده کننده از بیرون هم می‌آید؟ نه.

برای همین می‌گوید رطل گران فقط سلام توست، سلام پول نیست، سلام بقیه هم هویت شدگی‌ها نیست، سلام همسر نیست، سلام بچه ام نیست، سلام مردم نیست، سلام این دنیا نیست اصلاً، سلام هر چیزی که به ذهنم می‌آید نیست، فقط سلام توست، رطل گران را وقتی تو می‌دهی می‌فهمم که من سلام کردم تو هم علیک گفتی. اگر تو نمی‌دهی معنی اش این است که من درست و حسابی غلام تو نبودم، همین جور ذهنی بودم.

برای همین می‌گوییم شما واقعاً تسلیم را یاد گرفتید تسلیم با وجود مخالفت ذهن ما در واقع پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قید و شرط، بدون قید و شرط یعنی این ذهن را بگذار کنار هر چه می‌گوید. و قبل از قضاوت چون قضاوت مال ذهن است اگر تو قضاوت می‌کنی دیگر به قضاوت خدا را اینجا باطل می‌کنی تو، یعنی در این لحظه دو تا قضاوت وجود دارد، خوب باید بفهمیم این را اولی که خیلی دم دست ماست همین قضاوت من ذهنی است، که می‌گوید این اتفاقی که الان می‌افتد بد است، برای اینکه به من زندگی نمی‌دهد.

و اتفاقات همیشه بد هستند برای اینکه ما ابتدای زندگی که می‌آییم بالا فکر می‌کنیم چون هوشیاری جسمی پیدا می‌کنیم اتفاقات زندگی دارند. پس از یک مدتی حالا می‌دانیم دیگر اتفاقات زندگی ندارند اتفاقات به ما زندگی نمی‌دهند، ولی چون ما غیر از اتفاق چیز دیگری نمی‌شناسیم، فکر می‌کنیم که مردم نمی‌گذارند، خودمان را هم که نمی‌توانیم ملامت کنیم، مردم نمی‌گذارند، همسرم نمی‌گذارد، فامیلم نمی‌گذارد، بچه‌هایم نمی‌گذارند، اینها مانع هستند بعد از یک مدتی که اتفاقات باز هم نمی‌دهند چون ندارند که بدهند، زندگی در درون ماست و اعماق ماست و شادی بعد یکدفعه دیگر با همه دشمن می‌شویم می‌گوییم آقا بس است دیگر چقدر دیگر با ما دشمنی می‌کنید؟ نمی‌گذارید ما به زندگی برسیم، چون دور و بر ما نمی‌گذارند ما به بعضی هدف‌هایمان، هم هویت شدگی‌هایمان برسیم. فکر می‌کنیم هنوز توی این هم هویت شدگی‌ها و هر چه بیشتر بهتر است درست است؟

پس بنابراین یک چنین انسانی نمی‌تواند درست تسلیم بشود، ذهناً می‌شود، کسی که دائماً نوکر چیزهای بیرونی است نمی‌تواند غلام خدا بشود، نمی‌تواند این فضا را باز کند برای اینکه قضاوت دم دستی ما نمی‌گذارد. پس بنابراین یکی قضاوت من ذهنی ماست که فوراً قضاوت می‌کند اصلاً منتظر هم نمی‌شود، دائماً در حال قضاوت است گفتیم این قضاوت را تعطیل کن، بیت اول گفت تعطیل کن، یکی هم قضاوت عقل کل، ذهن خدا که همه چیز ما را اداره می‌کند، این بدن ما را مگر اداره نمی‌کند؟

همه چیزش را الان توضیح دادم، ذهن ما و بیدار شدن ما از خواب ذهن را هم اداره می‌کند، بنابراین می‌آید اتفاقات را جور می‌کند و می‌داند بهترین اتفاقی که باید بیفتد ما از خواب بیدار بشویم چیست، آن را الان بوجود می‌آورد، و بجای اینکه ما آن قضاوت خدا یا عقل کل را بگیریم، این قضاوت خودمان را اعمال می‌کنیم. پس این قضاوت ما نمی‌گذارد ما درست تسلیم بشویم، همه‌اش توی ذهن تسلیم می‌شویم، یعنی ما هرگز برخی از ما، نه همه ما اگر هم کسانی قبول می‌کنند به ندرت هستند، هنوز فضاگشایی را بطور واقعی بلد نیستیم، هنوز تسلیم را بلد نیستیم، امتحانش مجانی است.

همین مصرع اول آیا شما خوش خبر هستید؟ قح بزگ و شراب شادی همین الان از زندگی می‌گیرید؟ شما شاد بی سبب هستید؟ امتحانش کنید. بعد می‌گویید این خوش خبران که غلام تو هستند یعنی تسلیم هستند تو از آنها سلام شان را می‌گیری رطل گران می‌دهی.

اینها آدم هایی هستند که همین که نام تو را می‌شنوند، پس بنابراین اینها هم ذهن دارند نام تو بصورت فکر می‌آید، همین نام تو باعث می‌شود که کل دست و پای من ذهنی را یاوه کنند، یعنی بی اثر کنند، بگذارند کنار، چون شنوند نام تو، یعنی نام زندگی را خدا، همین که خدا می‌شنوند یک دفعه به بینهایت او زنده می‌شوند، دیگر هر چیزی که ذهن می‌داند و الگوها و قضاوت ها و دردها، که دست و پایشان بود دیگر، دست و پای ما چی است؟ فکر بکنم، خوب با چی می‌خواهی فکر کنی؟ با همین الگوهایی که یاد گرفتم دیگر، با چی می‌خواهی ببینی؟ با همین هم هویت شدگی ها دیگر، خوب این هم شد دست و پا؟

یعنی سرشان و پایشان را حرکت نمی‌کنند، آقا من عمل نمی‌کنم تا من وصل بشوم، فکر هم نمی‌کنم تا وصل بشوم، سر یعنی فکرشان را یاوه می‌کنند، می‌گویند یا وصل بشوم تو از طریق ذهن من فکر کن یا اصلاً فکر نمی‌کنم، البته اگر ذهن شلوغ و پلوغ بگذارد، اگر قرار باشد که من در این لحظه اختیار فکرم را نداشته باشم، فکرهای من تکراری و بی اختیار باشد، کمالینکه برای خیلی ها هست، خوب نمی‌توانم ذهنم را خاموش کنم.

یعنی این وضعیت فعلی ما یعنی بد خبری، برای بیشتر مردم فکر اتفاق می‌افتد، یعنی غلط است که بگویند من فکر بکنم، من فکر می‌کنم، این غلط است، این همان قدر غلط است که شما بگویید اجازه بدهید من گردش خونم را یک کنترل بکنم، گردش خون برای تو اتفاق می‌افتد، غذایم را هضم می‌کنم، دارم فعلاً آگاهانه غذایم را هضم می‌کنم، تو چه آگاهی داری از این هضم غذا، بگذار من غده هایم را کنترل کنم! همچون چیزی نیست.

همینطور برای یک عده‌ای فکر اتفاق می‌افتد، فکر می‌کنند که دارند فکر می‌کنند، در واقع من ذهنی دارد فکر می‌کند، نه آنها، برای همین است که فکر بعد از فکر می‌پرد، و خودش را می‌سازد و اینها اگر این وضعیت را ادامه بدهند خوش خبر نخواهند شد. هیچ موقع غلام خدا نخواهند شد، هیچ موقع نمی‌توانند تسلیم بشوند، و رطل گران را از او نمی‌توانند بگیرند، نام او را ذهناً می‌گویند به زبان، خدا خدا حالا هر چه که می‌گویند اما پا و سر را یاوه نمی‌کنند، برای اینکه پا و سر را یک چیز اتوماتیکی دارد می‌بافد که در اختیارشان نیست.

شما به این پدیده توجه کنید شما وقتی می‌گویید من فکر می‌کنم آیا واقعاً شما فکر می‌کنید؟ یا یک چیز اتوماتیکی در شما وجود دارد بدون اختیار شما و دخالت شما برای شما فکر می‌کند، خشمگین می‌شود، بعضی موقع ها پارازیت می‌دهد،

در واقع پارازیت ذهنی داریم ما فکر کردن نداریم. فکر آن است که ذهن از هم هویت شدگی ها آزاد بشود. در ذهن ما حس هویت یا حس وجود نکنیم، ذهن وقتی ساده شد، یعنی تمام این عینک های هم هویت شدگی را برداشتیم دیگر از طریق آن ها ما نمی بینیم، ذهن ساده شد، آن موقع زندگی می تواند از این فکر استفاده کند برای فکر کردن.

این فکر را خدا یا زندگی می نویسد این فکر موقعی آنجا نوشته می شود که شما پا و سر را یاوه کنید یعنی بی اثر و بی نتیجه کنید. بگویید این معذرت می خواهم این اصطلاح این یاوه است، معانی یاوه در فارسی چرند و پرند، چرت و پرت، اینهایی که محتوای ذهن من است به درد نمی خورد، توجه می کنید، و یاوه کردن یعنی بی ارزش کردن بی اثر کردن من به حرفش گوش نمی کنم، ولی اگر قرار باشد که اختیار نداشته باشیم ما آنطوری که خودمان خودمان را تربیت کردیم و داریم ادامه می دهیم به فکر کردن از طریق هم هویت شدگی ها و ایجاد من ذهنی، من ذهنی خودش خودش را دارد می سازد اتوماتیک، ما که اصلاً اختیاری نداریم که چی فکر کنیم، باید اختیار بیاید دست شما، نه دست یک ماشین اتوماتیک که شما را فکر می کند، و شما را اسیر کرده، و شما فکر می کنید آن هستید.

چرا اسیر هستیم ما؟ برای اینکه فکر می کنیم این هستیم ما، وقتی ندانیم این نیستیم می خواهیم این را دست نخورده و عالی در حال کار نگه داریم. ولی اگر شما بدانید، خوب هم بدانید که این چیزی که تند تند فکر می کند شما نیستید، این حرف هایش و اعمالش یاوه است، و در بیشتر موارد گرچه که می گوید من دارم به نفع تو کار می کنم، به ضرر تو کار می کند می گویم من یک راه دیگری هم دارم، راه دیگر هم این است که من فضا را باز کنم، آن خردی که تمام کائنات را اداره می کند من از آن استفاده کنم، نه عقل جزوی که خیلی کوچک و محدود است و فقط دنبال هر چه بیشتر بهتر است و دنبال سلطه جویی است و همه را می خواهد زیر سلطه در بیورد کنترل کنند، یک چیزی از آنها بکنند، و همیشه انتظار دارد، اگر هر چه بیشتر بهتر را اجرا نکنند می رنجد.

اصلاً من چه می خواهم از مردم؟ چرا می خواهم؟ و من آگاه بشوم از پشت عینک این هم هویت شدگی ها دیدن و این جور دیدن مسأله برای من ایجاد کرده، رابطه ام را با همسرم خراب کرده، و با بچه هایم خراب کرده، این دیدی که مثلاً یکی از دیدهای ما این است که من پروفیسورم، دانشمندم همه چیز را می دانم، خوب بچه هایم اندازه من نمی دانند، همسرم اندازه من نمی داند، من عقلم خیلی بیشتر از اینها است، اگر اینطوری باشد که شما حرف بزنید همه گوش بدهند. بعد هم که حرف بزنید گوش بدهند چون حرف هایتان همه غلط هستند، ما به دردسر برمی خوریم. شما هم که قبول ندارید دردسر را شما ایجاد می کنید، یعنی من ذهنی شما ایجاد می کند.

می‌گوییم من ملامت را بلام دیگران ایجاد می‌کنند شما بلد نبودید آنطوری، می‌بینید به چه گرفتاری ما برخورد کردیم در اینجا؟ برای اینکه به حرف بزرگان گوش نکردیم، این ابیات را باید خوب بخوانید و در جان ما بنشیند تا بدانیم که در حال انجام چه کاری هستیم؟ چه فکری می‌کنیم؟ این فکر را کی می‌کند؟ این من ذهنی چیست؟ چرا این قدر اسیر این هستیم؟ چرا فکر بعد از فکر بدون اختیار ما و انتخاب ما در ما انجام می‌شود؟ و این فکرها همه یاوه هست. اینها را باید در خودتان ببینید.

*** پایان قسمت اول ***

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۱

خیز که روز می‌رود، فصلِ تموز می‌رود

رفت و هنوز می‌رود، دیوز سایه عمر

می‌گوید که: ای خدا، ای زندگی من من ذهنی ام را شناختم و تعطیل کردم تو الان برخیز، در من به بینهایت زنده بشو، و من این شناسایی را هم کردم که کار را در این هفتاد هشتاد سالی که اینجا زنده‌ام باید انجام بدهم یعنی به تو زنده بشوم، و این دارد می‌گذرد یعنی عمرم دارد می‌گذرد، دارد دیر می‌شود. برخیز، این لحظه برخیز، من می‌خواهم به تو زنده بشوم، برای اینکه عمرم دارد می‌گذرد.

و فصل جوانی من که تابستان من بوده هنوز با من ذهنی می‌گذرد، فصل تموز می‌رود، تموز آن گرمای تابستان را می‌گوید، گرمای وسط تابستان یعنی اوج جوانی ما، سی است سی و پنج است، بیت سی تا چهل است، آره دارد می‌گذرد، هنوز من ذهنی دارد، باوجود اینکه می‌گوید من سعی ام را می‌کنم تسلیم می‌شوم، ولی مثل اینکه هنوز درست درک نمی‌کنم که همه کار را تو می‌کنی، شاید بعضی موقع ها من هم پارازیت می‌دهم، و دخالت می‌کنم، حتماً می‌کنم. هشدار به خودم است که زندگی می‌گذرد، جوانی می‌گذرد. و رفت و هنوز می‌رود، حالا شما عمر را در اینجا هم نماد یک انسان بگیرید، هم انسانیت بگیرید، یعنی همه انسان ها.

البته رفتن دیو از سایه عمر مبتنی بر یک حدیث است که الان توضیح می‌دهم به شما، ولی آن چیزی که مولانا می‌خواهد شما بفهمید این است، دیو در سایه ماست، وقتی ما بصورت هوشیاری آمدیم به این جهان هم هویت شدیم، بلافاصله یک چیزی ایجاد شد به نام مقاومت. مقاومت در مقابل اتفاقات که ابتدا خوب بوده، برای اینکه چالش بوده، هی هوشیاری می‌گوید این چیست؟ آن چیست؟ غذا چیست؟ مادر چیست؟ پدر چیست؟ و همین که هم هویت می‌شود می‌گذارد این عینک را مرکزش یک دید جدیدی پیدا می‌کند، که مال این جهان است. اگر آن دید را پیدا نمی‌کرد زنده نمی‌ماند.

ما باید با فرمان با ذهن مان کار کنیم، بوسیله فکر و ذهن است که ما جهان را می‌شناسیم. پس این من ذهنی را باید تشکیل می‌دادیم ما، اما من ذهنی را که تشکیل دادیم یک چیزی ایجاد شد به نام مقاومت. مقاومت اگر زیاد بشود یعنی من ذهنی از حدی بیشتر بشود، و بزرگ بشود مقاومت در مقابل خرد زندگی و دم ایزدی هم هست. می‌بیند که بچه ها تا هفت تا هشت سالگی بازی می‌کنند و شاد هستند و میل به بازی دارند، همین که یک خرد بزرگ تر می‌شوند و ما آنها را هم هویت می‌کنیم با چیزها و مخصوصاً باورها و می‌گذاریم آن باورها را در مرکزشان، و آنها شروع می‌کنند از عینک غم

و غصه جهان را دیدن یواش یواش شروع می‌کنند پژمرده شدن، و این بازیگوشی و بازی و این به اصطلاح زنده بودن به زندگی را می‌گذارند کنار و مثل ما پژمرده می‌شوند.

یک دفعه می‌بینند یک بچه ای مثلاً نوجوان پانزده شانزده ساله دیگر دارد پژمرده می‌شود، بیست ساله عوض اینکه در اوج جوانی و ارتعاش به زندگی باشد، یواش یواش از پشت عینک های غصه و استرس جهان را می‌بیند، و خدا را می‌بیند پس بنابراین وقتی مقاومت کردیم، مقاومت را یاد گرفتیم، درست مثل نوری که اگر وارد شیشه‌ای بی رنگ بشود رد می‌شود می‌رود، ولی اگر پشت شیشه را رنگ بزیند کدر بشود سایه می‌اندازد.

ما هم سایه انداختیم توی این سایه ما دیو هست، یعنی نماینده شیطان هست، و این سایه خدا را انکار می‌کند، از موقعی که من ذهنی عقل پیدا کرد، ما فکر کردیم من ذهنی هستیم و عقل داریم در مقابل خرد زندگی، از آن موقع نماینده شیطان که همین من ذهنی باشد دارد کار می‌کند، و اگر بزرگ شده باشد جلوی دم ایزدی را گرفته، حالا مولانا می‌گوید که دیو در سایه هست و انسان حالا اول راجع به انسانیت می‌گوید، می‌گوید دیو یواش یواش اگر می‌رود، از سایه انسانیت دارد می‌رود برای اینکه انسان آگاه تر می‌شود، ولی آیا به اندازه کافی می‌رود؟

بعد هم بیاییم سطح فردی شما الان گنج حضور گوش می‌کنید، مولانا می‌خوانید یواش یواش من ذهنی ضعیف می‌شود، من ذهنی که ضعیف بشود عینک ها را برمی‌دارید دیود دارد تشریف می‌برد از سایه تان، یعنی سایه هی کمرنگ تر می‌شود، هی کمرنگ تر می‌شود درست مثل اینکه پشت شیشه را دارید یواش یواش تمیز می‌کنید، و نور می‌خواهد رد بشود از شما، نور یعنی چی؟

یعنی خرد ایزدی بیاید و در شما مانعی نباشد اگر شما در مقابل اتفاق این لحظه مانع ایجاد می‌کنید، مقاومت می‌کنید حتماً در مقابل خرد ایزدی و خدا هم مانع ایجاد می‌کنید، برای اینکه اتفاق این لحظه جزو لاینفک این لحظه هست یعنی این لحظه یکی اتفاقش است یکی خودش. خدا هم همینطور است خدا یکی خودش است که بی فرمی است یکی هم تمام کائنات هر چه که بوجود آورده. در مورد ما هم همینطور است در مورد ما هم یک فضای لایتناهی است بعلاوه جسم مان، در واقع ما آن فضای لایتناهی هستیم اصلاً صحبت سر این است که در حالیکه ما بدن داریم، فکر داریم ما می‌توانیم این هم هویت شدگی و ایجاد سایه و ایجاد خود یا من یا حس هویت، حس وجود در ذهن را به صفر برسانیم در حالیکه تن داریم هنوز توی این بدن زندگی می‌کنی بینهایت بشویم، برای همین آمدیم اصلاً.

می‌گوید که: مولانا می‌گوید به خدا می‌گوید یا ما می‌گوییم، می‌گوییم از سایه من دیو دارد می‌رود، ولی تند تند نمی‌رود، تا کی باید صبر کنیم ما تمام بشود؟ شما از خودتان بپرسید، دیو از سایه شما یواش یواش دارد می‌رود به چه سرعتی دارد

می‌رود؟ آیا شما فکر می‌کنید به زودی به بینهایت خدا زنده بشوید؟ یا دیو یواش یواش می‌رود؟ یا نه، شما یک هم هویت شدگی را بر می‌دارید دیو یکدفعه یکی دیگر را می‌گذارد آنجا. شما شناسایی می‌کنید یک چیزی را یک دردی را، یک رنجشی را از یک نفر دارید می‌بخشید می‌گویید خوب بغل کنیم هم دیگر را حلال کنیم تمام شد رفت آن بخشیده شد، فردا دو تای دیگر سر جای آن می‌گذاری از دو نفر دیگر می‌رنجید جدیداً، خوب اگر شما تند تند رنجش های تان را می‌بخشید، کینه تان را شناسایی می‌کنید می‌اندازید، خشم های تان را می‌اندازید، تمام دردهای تان را شناسایی می‌کنید می‌اندازد پس تند تند دارد دیو از سایه تان می‌رود.

می‌گوید: رفت و هنوز می‌رود دیو ز سایه عمر، دیو از سایه می‌رود.

حالا در مورد این حدیث خیلی دعوها راه افتاده برای اینکه فکر می‌کنند که ترجمه می‌کنند دیو از عمر فرار می‌کند، یعنی مثلاً دیو مثل یک آدم است، عمر را می‌دید پا به فرار می‌گذاشت، اینطوری تصور می‌کنند، در نتیجه بحث های زیادی است آقا یکی مثلاً دفاع می‌کند که بله بله دیو از عمر فرار می‌کرده، آن یکی می‌گوید شیطان مگر می‌شود از عمر؟ همین جنگ راه انداختند. در حالتی که معنی اش این است که هر کسی فضا را باز کند تسلیم بشود یواش یواش دیو از سایه اش می‌رود، و شما هوشیارانه این کار را می‌کنید. حالا مولانا سؤال می‌کند که به چه سرعتی دیو از سایه شما می‌رود؟ گفتم آن حدیث ابتدایی هم که این است.

حدیث

«إِنَّ الشَّيْطَانَ لَيَفْرَقُ مِنْ ظِلِّ عَمْرٍ؛ (لَيَفْرَقُ مِنْكَ يَا عَمْرُ)»

«دیو از سایه عمر می‌گریزد.»

مال حضرت رسول است آنطور که نوشتند، ایشان هم همین را فرمودند گفتند عمر که یارش بوده سایه دارد در سایه اش دیو دارد عمر روی خودش کار می‌کند دیو از سایه عمر دارد فرار می‌کند. حالا به چه سرعتی فرار می‌کند؟ آیا واقعاً عمر یا هر کس دیگری به اندازه رسول به حضور زنده خواهد شد یا نه؟ بستگی به همین سرعتی است که مولانا دارد می‌گوید دارد از آن تمثیل استفاده می‌کند، می‌گوید: این حرف را حضرت رسول بیخودی نگفته، گفته حالا آن تمثیل زده می‌گوید: از سایه آدمها دیو دارد می‌رود. آنهايي هم که دارند روی خودشان کار می‌کنند، آنها باید ببینید به چه سرعتی می‌رود؟ آیا به اندازه کافی کار می‌کنند؟

یعنی خلاصه شما این سؤال را از خودتان می‌کنید دیو از سایه من دارد یواش یواش می‌رود؟ آیا واقعاً به اندازه کافی می‌رود؟ یا نه، اصلاً کسی که زیر سلطه فکرش است، اختیاری در فکر کردن ندارد، از این فکر می‌پرد به فکر دیگر،

فکرهایش اتوماتیک است. در فکر کردن اختیاری ندارد، وسواس گونه است. هفته گذشته هم داشتیم خانه وسواس، این آدم که در اختیار دیو است همیشه، یعنی تصرف دیو در ما موقعی است که از یک دردی می‌پریم به یک دردی، یک دردی اتوماتیک هر موقع دلش می‌خواهد در دل من ظاهر می‌شود و من را زیر کنترل می‌گیرد، هیچ اختیاری هم ندارم. شروع می‌کنم به فکرهای منفی کردن پس من در اختیار دیو هستم.

اگر این مرکز خالی می‌شد شما در اختیار خدا بودید اینطوری بود؟ گفت نه شکر ریزان است، قند ریزان است، این کار توام با شادی است. یعنی یکدفعه رستاخیز شما بشود از آن به بعد دیگر شما شادی را به جهان پخش می‌کنید، یعنی نبات ریز شما می‌شود، و این بیت به شما می‌گوید، شما خودتان را باز بینی کنید، با ذهن‌تان خودتان را خیلی بالا نگیرید، خیز که روز می‌رود.

ما داریم به زندگی می‌گوییم خدا می‌گوییم، در من به خودت زنده بشو، من نشستم کنار دیگر دخالت نمی‌کنم، خرابکاری نمی‌کنم، دوره جوانی من اوج کار من دارد می‌گذرد، من باید توی چهل سالگی، سی سالگی کار می‌کردم با فکرهای تو کار می‌کردم با عمل تو کار می‌کردم، من می‌خواستم از خرد تو استفاده کنم، این دارد می‌گذرد من الان می‌بینم من ذهنی ام دارد کار می‌کند، من الان می‌بینم دردهایم دارد کار می‌کند، من الان می‌بینم انگیزه یا سرچشمه فکرهای من دردهایم است دردهایم می‌آید بالا من، می‌دانم ولی دیو دارد می‌رود از سایه من دارم سبکتر می‌شوم، ولی تا کی؟

آیا تا آخر عمر من دیو از سایه من خواهد رفت؟ اصلاً سایه من می‌شود تمام بشود؟ مقاومت من صفر بشود به هیچ وجه من در این لحظه مقاومتی در مقابل اتفاق این لحظه و همینطور دم خدایی نداشته باشم؟ می‌شود همچین چیزی؟ می‌خواهیم بشود. این مولانا می‌گوید می‌شود، شما دارید وقت را تلف می‌کنید، شما باید این بیت را بخوانید و از آن یاد بگیرید. این حدیث را هم شما هر جا دیدید مردم درباره‌اش دارند دعوا می‌کنند، بدانید که اینها هر دو طرف دعوا در من ذهنی هستند، راجع به عمر صحبت نمی‌کند، که عمر چقدر به زندگی زنده بوده، آیا شیطان عمر را می‌دیده فرار می‌کرده یا نمی‌کرده که شما بیا بید بگویید که بله می‌کرده، آن یکی بگوید نمی‌شود، توی اینترنت که جستجو می‌کنید می‌بینید چقدر حرف نوشتند از این ور چقدر حرف نوشتند از آن ور، که شیطان عمر را می‌دیده فرار می‌کرده یا نمی‌کرده، یکی ثابت می‌کند می‌کرده آن یکی ثابت می‌کند نه نمی‌کرده، نمی‌شد بکند. اصلاً این را نمی‌گوید که، راجع به این موضوع صحبت نمی‌کند، راجع به تو صحبت می‌کند.

که آیا دیو از سایه تو کمتر می‌شود یا نه؟ هر کسی که با یک انسان عالی زنده به حضور یا یک پیغمبری زندگی می‌کرده یا دور و برش بوده الان هم که شما با مولانا دارید زندگی می‌کنید بالاخره دیو از سایه اش مرتب می‌رود. شما می‌دانید که

این من ذهنی دارد ضعیف می‌شود، مرتب دارید این عینک‌ها را برمی‌دارید شما، انشالله که بر می‌دارید. به اندازه کافی بر می‌دارید؟ یا مثلاً سالی دو تا عینک برمی‌دارید؟ سالی دو تا عینک نمی‌شود که کم است که، بله می‌گوید:

دیو چرا از سایه عمر نمی‌رود؟ گفتیم عمر را بگیرد شخص شما، یک آدم، یا بشریت، مولانا می‌گوید برای اینکه ما از دل و جان آه نکشیدیم. از ته دل مان با تمام وجود از خدا نخواستیم که ما را به خودش زنده کند، همیشه با ذهن می‌خواستیم آیا بوده که ما تسلیم کامل بشویم، من ذهنی صفر بشود بایستد در همان حال ما از خدا بخواهیم که خدایا واقعا من می‌خواهم به تو زنده بشوم، دارد همین را می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۱

ای بَشْنِیده آه جان، باده رَسان ز راه جان

پُشتِ دل و پناه جان، پیشِ درآ چو شیرِ نر

بله، یعنی ای زندگی، ای خدا که آه جان ما را شنیده‌ای. حالا گفتم این سوال پیش می‌آید که شما واقعاً از طریق جان آه کشیده‌اید. یعنی می‌گویند که ای کاش من به خدا زنده شده بودم و زنده بشوم. پس افسوس که به زندگی من با این من ذهنی چقدر درد ایجاد کردم، چقدر روابطم را خراب کردم، چرا این کار را کردم؟ این افسوس نه پشیمانی است، بلکه اینکه من می‌خواهم که از ته دلم به او زنده بشوم.

مولانا دارد به ما هشدار می‌دهد تو واقعاً با تمام وجود می‌خواهی یا نه در ذهن وقتی من ذهنی داریم می‌گوییم که خوب من می‌خواهم فرض کن ازدواج کنم، مدرک بگیرم، خانه بخرم، پولم زیاد بشود و به حضور هم برسم. اینها جزو هدفهای زمانی است. آیا زنده شدن به خدا هم درست مثل بقیه است؟ یعنی یک هدف در زمان است، یک چیزی است که در آینده باید به آن برسید، من ذهنی شما به آن افتخار خواهد کرد؟ نه. نیست اینطور، پس این آه، این خواستن به درد نمی‌خورد. شما با تمام وجود، با تمام ذرات وجودتان بخواهید که به او زنده بشوید، برای اینکه می‌دانید که تنها منظوری که برایش آمدید به این جهان شما، این بوده که به او زنده بشوید. بقیه‌اش که من باید چی بخورم و کجا زندگی کنم، با خرد زندگی آسان می‌شود. ما همه‌اش برای زیاد کردن کار می‌کنیم. و زیاد کردن حضور هم یکی از این اهداف است. آقا من می‌خواهم حضورم زیادتر بشود، بیشتر به خدا زنده بشوم، دردهایم کم بشود، اینها جزو هدفهای من است، نمی‌شود این. بهتر است که اصلاً فراموش کنی.

ای بَشْنِیده آه جان، باده رَسان ز راه جان. می‌گوید تو وقتی آه جان یک نفر را بشنوی، از درون و نه از بیرون، از راه جان، باده برسان به ما، شادیت را، خردت را، برکتت را، آرامشت را به من برسان، زنده کن، از درون. ما عادت کردیم از بیرون

بگیریم. ما عادت کردیم آه جان نداشته باشیم. فقط حرفش را بزنیم. بله بله می‌خواهم به حضور زنده شوم، با حرف هم خدا اینطوری و آنطوری و بحث و جدل و فلان. اینها به درد نمی‌خورند. شما باید با تمام وجود بخواهید و آن تمام وجود موقعی است که تمام این عینکها تعطیل شده.

توجه کنید که یکی از عینکهایی که در چشم من ذهنی‌مان است، عینک خداست. عینک پول است، همسر است، بچه است، با اینها همه هم‌هویت هستیم، یکی هم خداست. خدا چیه؟ همانی که باهاش می‌خواهیم به او زنده شویم دیگر نمی‌شود این. با من ذهنی نمی‌شود آه کشید. من ذهنی هشیاری جسمی دارد، خدای جسمی می‌خواهد. شما به خدای جسمی نمی‌توانید برسید. همین اشتباه را داریم می‌کنیم دیگر. موقع برگشتن این عینکها را باید از جلوی چشم‌مان برداریم. ما هم نمی‌توانیم برداریم.

امروز ابیاتی از مثنوی برایتان خواهم خواند. می‌گوید اگر عقل جزوی داری و این عینکها را داری، با یک آدم عاقلی، اگر می‌توانی فضا را باز کنی، با خدا بنشین و نشست و برخاست کن، نشد نمی‌توانی، با یک آدم خردمندی که عقل کل دارد مثل مولانا نشست و برخاست کن. که او به تو کمک کند، این عینکها را یکی یکی برداری. وقتی به عینک خودت می‌رسی، یعنی دید خودت، من ذهنی‌ات می‌رسی و می‌بینی که این دید با دید مولانا فرق دارد، باید آن عینک خودت را که خیلی دوستش داری، برداری و عینک مولانا را بزنی. اگر این کار را بتوانی بکنی، موفق می‌شوی. اگر بگویی که نه او اشتباه کرده. مولانا هم که اینجا بلد نبوده، آن موقع قدیم بوده، اصلاً مثل ما که نمی‌دیده، کتاب روانشناسی که نخوانده بوده. اشتباه می‌کنید، نمی‌شود.

ای بشنیده آه جان، باده رسان ز راه جان، بعد می‌گوید پشتِ دل و پناه جان. یعنی مرکز من که الان این عینکها هستند، پشتت تو باید باشی و تو هستی، و این جان من، این جان آن قسمت متحرک ماست. یعنی آن قسمت از هشیاری که ما به صورت جان در این جهان با آن زندگی می‌کنیم، که تا حالا با من ذهنی زندگی کردیم، جان من ذهنی بوده، الان جان دیگری پیدا کنیم که جان من ذهنی نیست، پناهش هم آن است. می‌گوید هم پشت دل من هستی، هم اگر من دنبال پناهگاه با هشیاری ذهنی‌ام، یعنی ذهن آلوده شده نه، ذهن صاف، گشتم، پناهم تو هستی. یعنی هر کسی که به اندازه کافی بتواند درست فکر کند از طریق آن فیلترها نبیند، می‌داند که تنها پناهش خداست یا زندگی است. این را می‌خواهد بگوید. و ببین دارد خطاب می‌کند.

پشت دل و پناه جان، پیش در آ چو شیر نر. یعنی در پیش من همین طوری بلند شو مثل یک شیر نر، خوب شیر نر اگر بلند شود، یعنی خدا به صورت شیر نر، این همه ناخالصی‌های مرا، ناهماهنگی‌های مرا می‌گیرد و می‌خورد دیگر. و من هم



در اینجا وقتی او بلند می‌شود، به صورت من بلند می‌شود. من هم با او بلند می‌شوم. تا حالا به صورت من ذهنی بلند می‌شدم، الان او جلوی من دارد زنده می‌شود و همه این هم‌هویت شدگی‌ها من ذهنی‌ام می‌نشیند و کنار می‌رود، من بلند می‌شوم به صورت او، او به صورت من. این وحدت خالص است. چطوری شد؟ آه ما را شنید، باده از درون رساند و به من فهماند که پشت دل و پناه جان من هست و من دیگر پناهگاه در بیرون جستجو نمی‌کنم.

توجه کنید در من ذهنی پشت دل ما و پناه ما بیرون است، آدمهای بیرون هستند، اتفاقات هستند، هم‌هویت شدگی‌هایمان هستند، مرکز ما الان که من ذهنی داریم، پشتش به کجاست؟ به همان هم‌هویت شدگی‌ها. اگر بخواهد پناه بیاورد به یکی چی، آقا من چقدر پول دارم، وکیل هم هست، نمی‌دانم پدر و مادرم هست، فامیلم هست، دوستانم هستند، اینها پشت من هستند. من ذهنی اینطوری فکر می‌کند. به محض اینکه یک کمی زنده شوی، می‌فهمی تنها پشت مرکز تو و پناه جان تو خود زندگی است. پس حالا که آن اتکاها را از دست دادی یا هشیارانه از دست دادی، این زندگی مثل شیر نر جلوی شما ظاهر می‌شود. و شما می‌شوید شجاع، نترس. بله، آن بیت یادمان می‌افتد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۳

دیده سیر است مرا، جان دلیر است مرا

زهره شیر است مرا، زهره تابنده شدم

الان زندگی به صورت شیر جلوی شما دربیاید، و این من ذهنی روباه صفت بگیرد، دیو از سایه عمر بگیرد، سایه از بین برود، شما به صورت زهره تابنده می‌شوید، شروع می‌کنید به تابش خرد زندگی، شادی زندگی که پایین می‌گوید مثل قمر می‌شوید. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۱

مست و خراب و شاد و خوش، می‌گذری ز پنج و شش

قافله را بکش بکش، خوش سفری ست این سفر

می‌بینید چطوری می‌گوید مولانا. می‌گوید که از این گیر پنج تا حس، پنج تا حس و شش جهت، یعنی آنکه ذهن نشان می‌دهد یعنی جهان مادی یا من ذهنی، چطوری باید گذشت؟ با غم و غصه و گرفتاری و آدم تو سرش بزند؟ نه. مست، یعنی شما مست می‌شوید به شراب زندگی. زندگی به صورت شما اگر بگذاریم، مست و خراب یعنی اصلاً هیچ نمی‌فهمد

که این من ذهنی چه می‌گوید. خراب یعنی آدم اینقدر شاد و مست به زندگی باشد که به حرفهای من ذهنی خنده‌اش بگیرد. شادم که شادم. خوشم که خوشم. یعنی هم ذهنش خوش است، هم خودش شاد است.

هم چنان شاد است که نمی‌فهمد من ذهنی‌اش چه می‌گوید، یاوه می‌کند سر و پایش را، مست به شراب زندگی هست. اینطوری می‌شود از محدودیت پنج و شش یعنی ذهن گذشت. توجه می‌کنید. یعنی ما رفتیم هم‌هویت شدیم، می‌خواهیم برگردیم، این عینکها جلوی مان هستند. از این عینکها تا خراب نباشی، مست نباشی، شاد نباشی، خوش نباشی، نمی‌توانی بگذری. و این کیه این کار را می‌کند؟ خود خدا و زندگی.

یک عارف می‌بیند که وقتی ما دخالت نمی‌کنیم و این پارازیت ذهنی می‌خواهد، عقل من ذهنی و این قضاوتها و این مقاومتها، زندگی خودش از توی این عینکها، وگرنه این عینکها نمی‌گذارند، اگر ما خراب نباشیم می‌گوییم این عینک این را می‌گوید، و آن دیو از طریق آن عینک که هم‌هویت شدگی ماست، خودش را به ما تحمیل می‌کند. برای اینکه از شر همین دیو در سایه‌مان رها شویم و بگذریم با خدا یکی بشویم باید شاد باشیم. با غصه نمی‌شود. با حزن نمی‌شود. با ترس نمی‌شود. با رنجش نمی‌شود. یعنی با من ذهنی نمی‌شود.

همه این چهار خاصیت مست و خراب و شاد و خوش خاصیتهای زندگی هستند. یعنی شما وقتی فضا را باز می‌کنید، اگر به ذهنتان مراجعه کنید می‌بینید ذهنتان حرفهای خوش می‌زند، فکرهای شادی آور می‌کند، اگر فکر می‌کنید، یا تعطیل است یا اگر فکر می‌کند این فکر یک فکر خردمندانه و شادی آور است. یک دفعه شما می‌بینید دارید حرفهای مثلاً خنده‌دار می‌زنید، که هم خردمندانه است و هم یک جوری مضحکه کردن من ذهنی است. می‌بینید آدم به خودش می‌خندد.

شما تا حالا شده به خودتان بخندید؟ به کار من ذهنی‌تان؟ آن موقعی است که مست و خراب و شاد و خوش هستید و این موقعی است که ما فضا را باز می‌کنیم و با زندگی یکی می‌شویم و آن موقع هست که ما این پرده‌های جهل را داشتیم که خارق بوده، پرده‌های جهل را یعنی هم‌هویت شدگی را می‌دریم، به این ترتیب می‌دریم.

بعد می‌گوید که تو مست و خراب و شاد و خوش از این پنج حس و شش جهت یعنی از این جهان مادی می‌گذری، حالا قافله انسانی را بکش، بکش. یعنی همه انسانها را. ما همه انسانها را باید آگاه کنیم که این طوری باشند تا خدا همه قافله را بکشد و بکشد و سفر از من ذهنی به فضای یکتایی صورت بگیرد. هفته گذشته هم داشتیم می‌گفت سری که هوس برگشتن به زندگی ندارد، اصلاً سر نیست. و به ما گفت که سفر هم سفر از یک وضعیت ذهنی به یک وضعیت ذهنی نیست، سفر از یک وضعیت به یکتایی است، به بی‌فرمی است. سفر آنست که این لحظه من هویت دارم، از این هویت سفر می‌کنم به اصطلاح به نداشتن هویت ذهنی، به فضای یکتایی. یا از گذشته و آینده می‌آیم به این لحظه. این لحظه زندگی است،

خداست و یک هم‌هویت شدگی را از دست می‌دهم. پس انسانها را به طور کلی بکش، بکش برای اینکه این سفر، سفر بسیار خوبی است. تنها سفری است که ما را به شادی می‌رساند. پس ما فهمیدیم که با غم و غصه از این محدودیت نمی‌شود گذشت. بله، می‌گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۱

لَحْظَةً بِلِحْظَةٍ دَمَّ بَدَمٌ، مِی بَدَه و بَسُوْزُ غَمِّ

نوبتِ توست ای صنم، دورِ تو است ای قمر

این بیت دیگر کاملاً به زبان وحدت صحبت می‌کند و روش کار را توضیح می‌دهد. باز هم خطاب هشیاری انسانی به خدا یا زندگی است، ولی توضیح می‌دهد که این کار لحظه به لحظه و دم به دم صورت می‌گیرد. یعنی این لحظه فضا را باز می‌کند، می‌می‌گیری، لحظه بعد همین طور، لحظه بعد همین طور، لحظه به لحظه دم به دم، تو می‌بده و چرا تو به من می‌دهی؟ برای اینکه من سلام می‌کنم. چطوری سلام می‌کنم؟ فضا را باز می‌کنم. چطوری تو به من سلام می‌کنی؟ با قدح بزرگ. بالا داشتیم. اگر قدح ندهی یعنی من درست سلام نمی‌کنم.

و می‌توست که غم مرا یعنی غمهای من ذهنی مرا می‌سوزاند و من می‌دانم، یعنی همه ما می‌دانیم تا این غمها سوخته نشوند، تا زمانی که ما رنجش حمل می‌کنیم، انتقام‌جویی حمل می‌کنیم، نمی‌دانم کینه حمل می‌کنیم، ما به خدا زنده نمی‌شویم. ولی او دم به دم می‌دهد و اینها را می‌سوزاند. چطوری بالا آمده؟ شیر نر. شیر نر ترس دارد؟ نه. شما ترس دارید الان چون شیر نر هستید؟ نه. شما حاضرید این عینکها را بردارید؟ بله. شما حاضرید رنجش را بیندازید؟ بله شیر نر هستید. نمی‌ترسید. انسان رنجشش را نمی‌اندازد می‌ترسد می‌گوید این این لابد یک چیز خوبی است، من الان آخر بیندازم چطوری می‌شود، آخر طرف پررو می‌شود، بعداً چه می‌گویند به آدم، می‌گویند یک عمر مثلاً راجع به رنجشها صحبت کردی، الان دیگر می‌خواهی بیندازی. آخر چرا می‌خواهی بیندازی؟ نه مثل شیر نر نمی‌ترسم.

یعنی وقتی انسان به صورت او ظهور می‌کند و بلند می‌شود به صورت خدا به بینهایت او، متوجه می‌شود چیزهایی که اطرافش بوده و باهاش هم‌هویت بوده، اینها چقدر بی‌ارزش بودند. اینها همه آفل بودند. اینکه از اینها زندگی می‌خواستند و حمایت می‌خواستند و پشت و پناه می‌خواستند، چقدر احمقانه بوده این جور طرز فکر. بچگانه بوده. آخر من چرا این فکر را می‌کردم؟ برای اینکه من فکر می‌کردم این من ذهنی هستم و آن هم اینطوری می‌دید دیگر. خوب دید ما هم که پس لابد درست بوده؟ نبوده دیگر.

الان که می‌گویند نوبت توست ای صنم، ای صنم هم می‌تواند انسان باشد، هم می‌تواند خدا باشد و یا یکی بودن این دو تا باشد. ای خدا و زندگی الان نوبت توست. ولی دور من هم هست و من قمرم. ماه شب چهارده هستم. نوبت توست ای صنم، یعنی مگر نگفتی رستاخیز است الان. مگر رستاخیز نشده‌ای؟ خوب رستاخیز تو را به عمل برسان. و من می‌دانم در این هشتاد نود سالی که زنده هستم من باید قمر بشوم. یعنی مثل شب چهارده نور ترا منعکس کنم به این جهان. و ان شاء الله که روز نگذشته و من در سی چهل سالگی به ماه تو، قمر تبدیل شدم. چون دور من بود. یعنی دور انسان است. نوبت انسان همین الان است که به ماه شب چهارده خدا تبدیل شود. اگر نشود فرصت را از دست داده. روزش می‌رود. اگر از سایه شما یواش یواش دیو می‌رود بیرون، شما دارید از دست می‌دهید، بری اینکه خوب یک کسی که در شبانه‌روز می‌خواهد نیم ساعت راجع به این چیزها بپردازد، خوب نمی‌خواهد دیو به سرعت از سایه‌اش برود بیرون. ولی نوبت ماست. ببینیم شما چند سال دارید، آیا می‌توانید در این دور که انسان باید به ماه شب چهارده تبدیل بشود، شما در پایینترین سن به آن تبدیل شوید. در بیست سالگی، سی سالگی، پانزده سالگی، چرا نه؟ نوبت توست ای صنم، دور تو است ای قمر. این تو است ای قمر همین شما هستید. دور ماست. یعنی تکامل آمده الان انسان به صورت ماه شب چهارده که نور خدا را منعکس می‌کند باید زنده شود. اگر نشود فرصت را از دست داده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۱

عقل رباست و دلربا، در تبریز شمس دین

آن تبریز چون بصر شمس در اوست چون نظر

می‌گویند که در تبریز، تبریز نماد کائنات است. کائنات یعنی جهان ظاهر شده و ظاهر نشده. یعنی خدا و فرم. تبریز، و این تبریز می‌گویند یک شمس دارد. شمس‌اش انسانی است که به بینهایت او زنده شده. در اینجا تبریز کائنات است و شمس انسانی است که به بینهایت او زنده شده و خدا دو تا صورت دارد. یکی خودش است و یکی هم در انسان به خودش زنده می‌شود. هر دو دلربا و عقل رباست.

یعنی انسان که عقل پیدا کرده، عقل من ذهنی، خدا یا انسانی که به بینهایت او زنده شده دائماً در حال ربودن این عقل است. می‌خواهد عقل من ذهنی ما را بدزدد، به جایش چه بگذارد؟ به جایش خودش را بگذارد. ما مقاومت می‌کنیم. و دلربا می‌خواهد دل ما را به دست آورد. نه که به ما چیزی بدهد ما خوشمان بیاید، نه مرکز ما را می‌خواهد. در مرکز ما باید او باشد. پس عقل هم باید برود کنار. عقلی که ما تا حالا درست کردیم. عقلی که اسمش عقل جزئی است و بر اساس این

دیدهای هم‌هویت شدگی حاصل شده. عقلی که مقدار زیادش هم عجین با درد است. این عقل به درد نمی‌خورد و قبلاً مولانا گفته خدا مشتری این است. الله اشتری اگر یادتان باشد گفت که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

مشتری ماست الله اشتری' از غم هر مشتری هین برتر آ

یعنی مشتری مرکز ما و عقل ما خداست، اینها را به هر کسی نفروش، یعنی هی پز نده، بالاتر بیا. پس بگوییم خدا دائماً اتفاقاتی به وجود می‌آورد به وسیله قضا و عقل کل که این عقل ما را بی‌اثر بکند. در بالا داشتیم گفت انسانهایی که خوش خبر هستند و غلام او هستند، همین که اسم او را می‌شنوند، تمام عقل‌شان را و پا و سر من ذهنی‌شان را یاره می‌کنند، یعنی از کار می‌اندازند. بیهوده می‌کنند، می‌گویند به درد نمی‌خورد.

پس در کائنات خدا دنبال ربودن همه عقلهاست که عقل خودش را بجایش بگذارد. و یک باشنده‌ای که واقعاً بی‌عقلی را عقل خودش کرده، همین ما انسانها هستیم و اتفاقاً باشنده‌ای هم هستیم که مسئولیت داریم این عقل را بگذاریم کنار و به عشق او و بینهایت او زنده شویم. و کیفیت هشیاری‌مان در این لحظه به وسیله او تعیین بشود و مسئول کیفیت هشیاری خودمان هم هستیم. پس ما الان می‌فهمیم که در این کائنات خدا عقل و دل ما را می‌خواهد. و این کائنات، تبریز مثل بصر است یعنی مثل بینایی است و شمس در او مثل نظر است.

توجه کنید منظور شمس تبریزی نیست. آدم نیست. در آن شمس تبریزی هم حضور وجود داشته، نظر وجود داشته. خدا یا مولانا و عارفان دنبال نظر هستند. هر انسانی دو جور می‌تواند ببیند، یکی با من ذهنی که با هشیاری جسمی می‌بیند، این هشیاری جسمی را بگذارد کنار با دید خدا، یعنی با آن نوری که خدا می‌بیند، ما هم با آن نور می‌توانیم ببینیم. در واقع مایی وجود ندارد. شما توجه کنید ما وجود ندارد اصلاً. این ما را این من ذهنی تولید می‌کند. همین اول هم گفته من فهمیدم که طرفم تو بوده. یعنی همین من ذهنی هم که ما می‌گوییم ما هستیم و ما جدا هستیم و ما می‌دانیم باز هم آن است که در ما از طریق هم‌هویت شدگی‌ها نگاه می‌کند.

چرا نگاه می‌کند؟ برای اینکه ما هنوز آگاهانه هشیار نشدیم که موافقت کنیم اینها را او بردارد. چرا مهم است هشیار شدن ما؟ برای اینکه ما انسان هستیم، اراده آزاد داریم، خدا در ما اراده خودش را گذاشته می‌گوید این را به کار بینداز. این قوه تشخیص را تا تو به کار نیندازی نمی‌توانی به من زنده شوی. تو باید هشیارانه و با انتخاب درست است که من می‌آیم، ولی تو باید بدانی ببینی چه اتفاقی دارد می‌افتد. هر موقع این، عینکها را من برمی‌دارم، ولی تو هم می‌بینی که من برمی‌دارم.

اگر یکی بگوید به من مربوط نیست آقا، اتوماتیک بیاید بردارد، من اینجا می‌نشینم، اصلاً هیچ نه توجهی نمی‌کنم. نه اینطوری نیست. یکی از این عینکهای غلط همین است دیگر.

مردم می‌گویند مگر نمی‌گویید خدا بزرگ است، حالا اینها همه فیلترها و عینکها و دیدهای من ذهنی است. خدا بزرگ است؟ بله. تواناست؟ بله. می‌تواند ما را به خودش زنده کند؟ بله. من هم که کاره‌ای نیستیم؟ بله. خوب بیاید بکند دیگر، معطل چه هست پس؟ این من ذهنی است. یعنی من مسئول نیستم. من حال و حوصله ندارم، من کار نمی‌کنم. من تنبلی من ذهنی دارم، اینها همه تله‌های شیطان است و دیدهای شیطان است که در سایه ماست.

ما باید هشیارانه در این لحظه بدانیم کار ما فضاگشایی است، کار ما در عین حال که این عینکها را خدا برمی‌دارد، ما باید هشیار باشیم. هشیارانه نباید پارازیت بدهیم. آخر می‌شود که انسان زیر سلطه دیو باشد، از فکری بپرد به فکر دیگر، اجازه ندهد که دو تا فکرش از هم باز بشود که از آنجا خدا یا زندگی بیاید به ما و همیشه این در را ببندد، و فکر کند که روشن می‌شود. آخر می‌شود شما آفتاب بیرون باشد و پرده‌ها را بکشید بگویید چرا آفتاب تو نمی‌آید؟ پرده‌ها را کشیدی. دیگر از این واضح‌تر مولانا بگوید.

آن تبریز چون بصر یعنی چی؟ یعنی شما نتیجه بینایی را می‌بینید، مگر ما نمی‌بینیم؟ ما می‌بینیم. بیاید به ما. همین امروز گفتیم این بدن شعور دارد یا نه؟ دارد یا نه؟ غذا را هضم می‌کند یا نه بدون دخالت شما؟ گردش خودش را اداره می‌کند یا نه؟ مغزش را اداره می‌کند یا نه؟ تمام وجود ما را اداره می‌کند یا نه؟ پس یک شعوری است. شما می‌بینید که غذایتان هضم می‌شود یا نه؟ بله. برای اینکه گرسنه‌تان می‌شود. شما می‌دانید که این بدنتان می‌گردد دیگر؟ پس این تبریز مثل بصر است. شما می‌بینید بله این دیده می‌شود و کار می‌کند. خوب چه نیرویی این را اداره می‌کند؟ شمس درون چون نظر. این نیروی ایزدی است و این نظر ایزدی است، این همان دیدی است که می‌گوید ما می‌توانیم به وسیله آن ببینیم. بله این بدن intelligence دارد، شعور دارد، شما الان به آن می‌توانید آگاه بشوید؟ نه، برای اینکه با هشیاری جسمی می‌بینید. شما در بیرون یک چیزی را می‌بینید، تصویر بنده را می‌بینید، ولی آن نظری که چشمان شما با آن می‌بیند، آن نظر را به آن آگاه هستید؟ نه. آن همان شمس یا همان نظری است که نور خداست و الان کامل می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۱

گرچه بَصَرِ عِیَانِ بُود، نورِ دَرَوِ نِهَانِ بُود

دیده نمی‌شود نظر، جز به بصیرتی دگر

گرچه ما می‌فهمیم این بدن شعور دارد و دارد اداره می‌شود، گرچه حتی با چشمانمان ما می‌بینیم یک چیزی را، دیدن را که می‌فهمیم داریم می‌بینیم، ولی نور نهانست، نور را نمی‌توانیم ما با این چشم حسی مان ببینیم. گرچه آثار شعور ایزدی در همه جا پیداست، در کائنات پیداست، ما می‌بینیم، اجرام سماوی می‌گردند، زمین می‌گردد، هشیاری اداره می‌کند دیگر، بدن ما می‌گردد، ولی نور در او نهان است. پس نظر دیده نمی‌شود مگر اینکه یک بصیرت یا نیروی بینایی دیگری پیدا کنیم. یعنی ما می‌آییم اینجور که ما می‌بینیم به وسیله هشیاری جسمی این را متلاشی کنیم و بگذاریم کنار و با یک بصیرت دیگری، نیروی بینایی دیگری که اسمش نظر است با آن ببینیم.

همین که من ذهنی برود کنار و ما زنده شویم به آن بلافاصله دید ما به وسیله نظر می‌شود. آن موقع عیناً می‌فهمیم نظر چه هست. نه اینکه من ذهنی را نگه داریم، از یک فکری بپریم به یک فکر دیگر، با ذهن مان بگوییم نظر یعنی این دیگر. نه نظر آن نیست. نظر چیزی نیست که به توصیف دربیاید. نظر دید ایزدی است. یعنی آن هشیاری ایزدی، آن خرد ایزدی که تمام کائنات را اداره می‌کند، می‌تواند در اختیار شما قرار بگیرد. و شما به جای هشیاری جسمی که فقط توصیف خداست، توصیف چیزهاست، توصیف خودتان هست، توصیف نقش‌هاست که من پدرم، پدر توصیفش این است، نه. به عین، به خودش زنده می‌شوید و آن موقع بصیرتی که پیدا می‌کنید نظر آن است.

متوجه شدیم که وقتی من ذهنی درست می‌کنیم، با چیزها هم‌هویت می‌شویم و آنها می‌شوند مرکز ما، وقتی مرکز ما می‌شود عینک دید مرکز ما یا چشم دل ما می‌شوند و ما عقل جزئی پیدا می‌کنیم. این عقل جزئی شباهتی به عقل کل ندارد که تمام کائنات را اداره می‌کند. مولانا ابیاتی راجع به عقل جزوی دارد و عقل کلی دارد. این ابیات را من تعدادیش را امروز خواهم خواند و امیدوارم که اینها را شما تکرار کنید. خیلی روی ابیات من نمی‌توانم بمانم.

فکر می‌کنم حدود دو ساعت در مورد این غزل صحبت کردم، و امیدم بر اینست که شما این غزل را بارها و بارها برای خودتان بخوانید، تکرار کنید تا ابیات باز شوند. شاید برخی از شما لازم است پانصد دفعه بخوانید تا ابیات باز شوند. و حتی تقریباً همه ابیات را می‌شود به چهار قسمت تقسیم کرد و هر قسمتش می‌شود تغییر یک چیزی را در شما اشاره کند که آن تغییر را با فضاگشایی، با آرامش می‌توانید ببینید و در خودتان به عمل برسانید. اولیش اینست:

مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۴۰۹

هر که بیدارست، او در خواب‌تر هست بیداریش، از خوابش بتر

هر کسی بیشتر به من ذهنی بیدار است یعنی از این فکر می‌پرد به آن فکر، این آدم بیشتر در خواب است نسبت به عقل کل، نسبت به حضور، نسبت به نظر و این بیداری به دید هم‌هویت شدگی‌ها یا من ذهنی از خوابی که شب می‌خوابد بدتر است. یعنی ممکن است خواب یک چیزی را ببیند آن بیشتر به حقیقت نزدیک باشد تا این چیزهایی که در بیداری ذهنی می‌بیند. می‌بیند چقدر آدم می‌تواند در بیداری ذهنی یعنی از پریدن به این فکر و از این فکر به آن فکر هم‌هویت شده و بستن فاصله بین دو تا فکر به اشتباه بیفتند. این عقل جزیی است. بیداری به فکرهای حاصل از هم‌هویت شدگی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۲۸

پس بدان این اصل را ای اصل جو هر که را درد است، او بُردست بو

اولاً ببینید همه ما اصل جو هستیم، برای اینک امتداد خدا هستیم. امتداد خدا، ذات خدایی دنبال اصلش است. گرچه که ما به زور به عنوان هشیاری چسبیدیم به جهان، و این دید غلط را ادامه می‌دهیم. برای اینکه این دید غلط را مرتب ادامه داده‌ایم و به آن عادت کرده‌ایم. شما می‌توانید با یک بازبینی، با یک تامل بگویید که این دیدهای من که از طریق عینکهای هم‌هویت شدگی است غلط است، و جلوی خرد زندگی، دید خدایی و نظر را گرفته. پس به شما می‌گویم این اصل، این قانون را بدان ای اصل جو.

هر کسی درد دارد او بو برده، و همه ما الان بو برده‌ایم که ما از جنس زندگی هستیم و ما هوس زندگی داریم، زنده شدن به زندگی را داریم، یعنی ما فهمیدیم که واقعاً ما من ذهنی نیستیم. ما از جنس خدا هستیم و باید به سوی او برویم و به او زنده بشویم و همه ما بو بردیم. اگر شما بو نبرده بودید به این برنامه گوش نمی‌کردید. برای اینکه این برنامه برای کسی که از فکری می‌پرد به یک فکر دیگر و من ذهنی دارد و پر از درد است، قابل تحمل نیست. اگر به این برنامه گوش می‌کنید شما و ادامه می‌دهید یعنی بو بردید. اما این بیت می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۲۹

هر که او بیدارتر پُر دردتر هر که او آگاه تر رُخ زردتر

اگر این بیداری را بیداری به زندگی بگیرید، به خرد زندگی بگیرید، کار می‌کند، اگر برگردانید بیدار بودن به من ذهنی را بگیرید، باز هم کار می‌کند، یعنی یک بی‌تی است که هم به اینور می‌خورد و هم به آنور. پس هر کسی که به زندگی بیشتر

بیدار شده، بیشتر منظور را می‌فهمد که باید به او زنده بشود. درست است؟ پردردتر در اینجا درد به معنای درد جسمی نیست یا مثل رنجش و اینها نیست. پردردتر یعنی پر از مقصود. اینکه فهمیده که چکار باید بکند و مقصود چه هست؟ مقصود اینست که ما به عنوان هشیاری از جهان بیاییم و در این لحظه به او زنده شویم. یعنی درد زنده شدن، درد عشق دارد. درد برگشتن به سوی زندگی و یکی شدن با آن را دارد.

اگر شما همیشه به یاد این هستید که من واقعاً باید به او زنده بشوم، درد دارید دیگر. منظور زندگی تان دائماً زیر نظر تان است. هر کاری که می‌کنید می‌گویید من از جنس هشیاری هستم، از جنس زندگی هستم، باید الان هم هویت شدگی دارم، می‌دانم دارم به آن سو می‌روم. دائماً یاد تان هست. برعکس آن یکی که دائماً به فکر هم‌هویت شدگی‌هایش است. هر کسی به زندگی آگاهتر است، عاشقتر است. رو زردتر یعنی، که امروز داشتیم، شیشه‌ای که پشتش رنگ بکنی، مقاومت می‌کند، یواش یواش رنگها را تمیز کنی، مقاومتش کمتر می‌شود. رخ زردتر یعنی نور زندگی ازش عبور می‌کند، کمتر مقاومت نشان می‌دهد.

و اگر این بیت را برگردانید به من ذهنی باز هم معنی می‌دهد. هر کسی به این جهان، به هم‌هویت شدگی‌ها آگاه‌تر است، یعنی هر کسی که مرتب از پشت هم‌هویت شدگی‌ها جهان را می‌بیند، پر از دردهای من ذهنی است مثل خشم، مثل درد، مثل رنجش، اضطراب، نگرانی، اینجور چیزها، حس جدایی. هر کسی که آگاه‌تر است نسبت به من ذهنی و هم‌هویت شدگی‌ها، او مریض‌تر است. حالا رخ زردتر را می‌توانید به معنی مریض بگیرید.

ولی در بیت قبل می‌گفت ای اصل جو، هر کسی که درد عشق داشته باشد او بو برده. گفتم که شما به این برنامه نگاه می‌کنید، بو بردید. پس بنابراین بیشتر این بیت را اعمال می‌کنیم و به کار می‌بریم به اینکه شما درد عشق دارید. روز به روز درد عشق تان بزرگتر می‌شود و مقاومت تان کمتر می‌شود و نور زندگی و دم ایزدی از شما بهتر عبور می‌کند. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۰

گر ز جبرش آگهی، زاریت کو؟ بینش زنجیرِ جباریت کو؟

می‌گوید اگر تو از جبر او آگاه هستی، پس چرا زاری نمی‌کنی؟ جبرش چه هست؟ جبر او اینست یعنی کاری که مجبوریم ما بکنیم اینست که به صورت هشیاری از ذهن حرکت کنیم، این پرده‌های جهل را که هم‌هویت شده یکی یکی بدریم، بدریم، بدریم و بیاییم در این لحظه به بینهایت او زنده بشویم. این جبرش است. جبر او اینست که هر طلایی خودش را بعنوان طلا، نباید مس بشود. ما از جنس خدا هستیم باید به او هر چه زودتر زنده شویم. این جبرش است.

می‌گوید اگر واقعاً این جبر را می‌دانی پس چرا شما زاری نمی‌کنی؟ یعنی تسلیم نمی‌شوی. چرا بر عجزت اقرار نمی‌کنی؟ چرا تسلیم نمی‌شوی، چرا فضا را باز نمی‌کنی؟ زاریت کو یعنی زاری باید بکنی. نه آن زاری که پولت کم شود بزنی در سرت زر زریه کنی. یعنی چرا التماس نمی‌کنی به خدا که مرا به خودت زنده کن. من فهمیدم که در هم‌هویت شدگی‌ها نیست. اگر زاری می‌کنی و می‌دانی جبرش این است، و این زنجیر است، ما بسته شدیم تا کشیده بشویم به سوی او و به او زنده شویم، پس این بینشات کو؟ همچو بینشی نداری.

اگر با عقل جزوی می‌بینی و با بینش هم‌هویت شدگی‌ها می‌بینی، این هم‌هویت شدگی‌ها همه‌اش جهان را نشان می‌دهد. پس آن بینشی که خدایین باشد و عاقبت‌بین باشد، به سوی او بروی، آن کو؟ اگر می‌دانی که مجبور هستی بروی و با زنجیر او می‌کشد ترا، و اگر نروی درد خواهی کشید، هیچ چاره‌ای نداری، واقعاً این را می‌دانی، می‌بینی، کو پس؟ اگر می‌دانستی باید تسلیم می‌شدی. پس چرا هر روز با هر چه بیشتر کار می‌کنی؟ هر چه بیشتر هم‌هویت شدگی داشتن بهتر است. این هم‌هویت شدگی‌ها را انباشته تر کنم بهتر است. این بینش را باور کنیم یا اینکه تو واقعاً فکر می‌کنی که جبرش را دیده‌ای. پس جبرش را ندیده‌ای.

یعنی اگر کسی بداند که ما مجبوریم به عنوان هشیاری از ذهن خارج بشویم برویم، آنجا نمی‌ماند دیگر. خدا می‌خواهد شما بروید. اما ما دچار یک جبر هستیم، جبری که من ذهنی و دیو به ما تحمیل کرده، این فکر تمام نشده بپریم به یک فکر دیگر برای جستجوی زندگی، و بدانیم که زندگی در چیزهاست. و الان می‌فهمیم که این غلط بوده. این جبر نیست. یعنی ما مجبور نیستیم که من ذهنی را نگه داریم.

ولی شاید تقلید از دیگران و عدم دسترسی به دانش خوب سبب شده که ما فکر می‌کنیم که من ذهنی داشتن، درد داشتن و بحث و جدل داشتن، اینطوری زجر کشیدن، اینها همه عادی است. یک زندگی عادی است دیگر. زندگی باید اینطوری باشد و این جبر است که هر کسی باید من ذهنی داشته باشد و این من ذهنی را تا آخر عمرش نگه دارد. این جبر است؟ جبر تحمیلی دیو است این. ولی یک جبر دیگر وجود دارد. قبلاً گفته این جبر تنبلان است، منبلان است. جبر دیگری وجود دارد که می‌گوید باید این را متلاشی کنی، برگردی به صورت هشیاری هشیارانه بروی با زندگی یکی بشوی. بله:

*** پایان قسمت دوم ***

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱

دیدۀ ما چون بسی علتِ دروست رَوْنَا كُنْ دِیدِ خود در دیدِ دوست

این بیتها بارها خوانده شده. این دید ما یا چشم ما، چشم حسی ما، این طور که ما می‌بینیم با من ذهنی‌مان، عقل جزوی، مقدار زیادی بیماری دارد. و هر هم‌هویت شدگی که عینک مرکز ماست، یک بیماری است، یک اشکال است. حالا که این همه بیماری دارد و دید غلط دارد، برو این دیدها را فنا کن در دید دوست که از طریق نظر است. یعنی همه این عینکها را ما باید برداریم. چطوری برمی‌داریم؟ امروز غزل گفته است. او می‌دهد. در می‌شناسایی هم هست، برکت هم هست، شادی هم هست، یعنی شما فضا را باز می‌کنید یک دفعه متوجه می‌شوید که آن خوشی که شما از یز دادن می‌خواستی بگیری، از تر می‌خواستی بگیری، من بهترم، دانشم بیشتر است، این در این فضای گشوده شده بهتر از آن است. چرا آن کسانی که به حضور زنده می‌شوند، نمی‌خواهند خودنمایی کنند؟ برای اینکه خودنمایی یک خوشی می‌آورد که آن خوشی مال من ذهنی است و من ذهنی فقط می‌تواند بخورد و آدم را سیراب نمی‌کند. وقتی فضا را باز می‌کند یا از این فضای گشوده شده شادی اصیل زندگی می‌آید. چون شادی اصیل زندگی در تمام وجود ما مرتعش است، ما احتیاج به آن خوشی از طریق خودنمایی نداریم اصلاً. یعنی نیاز پیدا نمی‌کند که.

این یک چیز بیرونی است که شما می‌گیرید. وقتی شما احتیاجی ندارید، ببینم کسی که حالش خوب است، تنش هم سالم است، حالش خوب خوب است، یعنی با شادی زندگی مست است، احتیاج به مثلاً مواد مخدر هم پیدا می‌کند؟ می‌خواهد مشروب الکی هم بخورد، برای چی بخورد؟ وقتی حال شما خوب خوب است و دیگر در اوج شادی هستید، دیگر بهتر از این نمی‌شود شاد بود، بیشتر از این نمی‌شود شاد بود، شما می‌خواهید یک مقدار مشروب بخورید بلکه حالتان بهتر بشود. شما می‌گویید دیگر از این بهتر که نمی‌شود. برای چه بخورم. یعنی چرا از بیرون چیزی را وارد اینجا بکنم. چه نیازی هست؟ وقتی شما سیر هستید، باز هم می‌خواهید غذا بخورید؟ نه. نمی‌خواهید بخورید. پس ما باید دید هم‌هویت شدگی‌ها را فنا کنیم در دید خدا. دوست یعنی خدا.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲

دید ما را دید او نعم العوض یابی اندر دید او کلّ غرض

یعنی این دید هم‌هویت شدگی‌ها را بدهیم برود که گفتیم او مشتری است، دید او که نظر است بگیریم، این بهترین عوض است. نعم العوض یعنی بهترین عوض. یعنی این را می‌دهیم آن را می‌گیریم. فقط در دید آنست که وقتی با نظر می‌بینیم کل غرض زندگی را می‌فهمیم چه هست، برای چه آمدیم، آن دید درست است؟ آیا ما آمدیم حالا دیدهای غلط من ذهنی

که سبب یاس و ناامیدی و واقعاً به ثمر نرسیدگی می‌شود. ما آمدیم خوب بچه‌دار بشویم، بچه‌های مان را بزرگ کنیم. خوب بچه‌دار شدیم، با من ذهنی که بزرگ می‌کردیم، هیچ عشقی هم ندیدیم، بعد هم بزرگ شدند رفتند. بعد می‌گوییم آقا اینها که بزرگ شدند و این همه هم زحمت کشیدیم رفتند، پس برای چی اصلاً این کارها را کردیم. چه فایده داشت؟ بعد شروع می‌کنیم به کنترل آنها. آقا خانم کجا رفتید بیایید ما زحمت کشیدیم، بیایید حال ما را بپرسید من شما را ببینم، به من حس هویت بدهید، بگویید که من شما را موفق کردم، خوب می‌گویند آقا شما ما را موفق کردی، باز هم هیچی نمی‌شود. هیچ رضایی صورت نمی‌گیرد. هیچ گونه تفاوتی حال ما نمی‌کند. می‌گوییم آخر پس ما این پولی هم که درآوردیم به درد نمی‌خورد، این خانه بزرگ را باید بگذاریم برود در آپارتمان زندگی کنیم، این پول را بانک دارم به چه درد می‌خورد؟ همه‌اش غرضهایی که ما داشتیم با من ذهنی، همه‌اش تیرمان به سنگ می‌خورد، می‌گوییم آقا این برای چی بوده؟ برای همین می‌گوید دیدت غلط است. در دید آن است که غرض زندگی را پیدا می‌کنی.

و واقعاً حس به ثمر نرسیدگی و حس ناامیدی و یاس در سنین بالا وجود دارد. حتی در چهل سالگی، چهل و پنج سالگی، پنجاه سالگی، آقا این کارهایی که ما می‌کردیم اصلاً برای چی بود؟ این همه دودیدیم و این همه دعوا کردیم با مردم و جمع کردیم و از دست مردم قاپدیدیم و حالا چی بشود مثلاً؟ حالا چکار کنیم، به هیچ جا نرسیدم؟ هنوز می‌ترسیم، هنوز غمگینیم، هنوز زندگی نمی‌کنیم، به زندگی نرسیدیم، این غرض چی بوده اصلاً؟

غرض را با این دید نمی‌توانی پیدا کنی. تو غرض را در بچه می‌دیدی، در پول می‌دیدی، همه‌مان می‌دیدیم، بعد آمدیم دیدیم مولانا می‌گوید نه بابا غرض را در آنجا نمی‌توانی پیدا کنی. شما هزار سال هم جستجو کنی که هزار تا بچه هم بزرگ کنی، باز هم غرض آنجا نیست. اگر بخواهی تمام جهان را کنترل کنی، باز هم متوجه می‌شوی که یعنی چی این؟ که چی بشود؟ توجه می‌کنید. برای همین می‌گوید یابی اندر دید او کل غرض. همه غرض آنجاست. غرض در من ذهنی و دیدش نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰

پرده‌های جهل را خارق بده

چشم او یَنْظُرِ بِنورِ اللّهِ شده

امروز می‌گفت که اگر ما بدانیم که او این کار را می‌کند، خود زندگی باید بگردد، حتی من ذهنی ما هم آن است، متوجه می‌شویم که اگر در این لحظه تسلیم بشویم و فضا را باز کنیم و بگذاریم او کار کند و ما پارازیت ندهیم، این من ذهنی عقلش یک پارازیت است، یک پارازیت ذهنی است. انگار مثلاً دیدید که در رادیوهای قدیمی بود یک ایستگاهی را شما می‌خواهید بگیری و ایستگاههای دیگر هم پارازیت می‌کنند. آقا من پارازیتها را نمی‌خواهم، من این ایستگاه را می‌خواهم،

ولی آنها اینقدر زیادند که به زور می‌شنوی که این چه می‌گوید. بعضی رادیوها هم قشنگ می‌گرفت آن ایستگاه را پارازیت نبود. درست است؟

ما الان آمدیم ایستگاه اصلی را بگیریم که خداست، این من ذهنی هی پارازیت می‌فرستد، همه‌اش پارازیت و پارازیت، آخر سر پارازیت این قدر زیاد می‌شود که می‌گوییم اصلاً من چیزی نمی‌شنوم. ولی اگر بدانیم او خودش باید این پرده‌های جهل را که همین هم‌هویت شدگی‌ها است ببرد، او می‌تواند ببرد. امروز گفت که مست و شاد و خراب او این پرده‌های جهل هم‌هویت شدگی را می‌درد و انسان را بنظر به نورالله می‌کند. یعنی انسان دیگر با دید خدا می‌بیند.

پس ما این را می‌فهمیم، ما اگر تا حالا با هشیاری جسمی دیدیم و در مرکز ما جسم بوده، امکان این وجود دارد و خدا هم دنبال این کار است، که شما را به اصطلاح بیاورد با خودش یکی بکند، و دید شما با نظر ببیند. حالا کلید کار در اینست که شما الان از ذهنتان نپرسید چگونه، فقط فضا را باز کنید. چون ذهن‌تان، فکرهایتان به این سوال نمی‌تواند جواب بدهد. این کار به وسیله خود زندگی انجام می‌شود، به وسیله قانون قضا انجام می‌شود، به وسیله عقل کل انجام می‌شود، به وسیله کن فکان انجام می‌شود، او می‌گوید بشو و می‌شود، او می‌داند چه اتفاقی را به وجود بیاورد که شما در اطرافش فضا باز کنید. شما نمی‌دانید این فضای باز شده چه خاصیتی دارد، با ذهن نمی‌توانید بشناسید. فقط شما تسلیم می‌شوید یا فضا را باز می‌کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۱۶

علم‌های اهل حس، شد پوزبند تا نگیرد شیر زان علم بلند

اهل حس یعنی کسانی که من ذهنی دارند. پنج تا حس دارند، پنج تا حس را وارد می‌کنند به ذهنشان، ذهن هم‌هویت شده دارند. و ذهنشان با باورهای هم‌هویت شده اینها را پروسس می‌کند، به عمل می‌آورد و یک چیزی می‌گوید. اما این جور کار کردن مثل پوزبندی است در دهان دلشان. به طوری که دلشان نمی‌تواند از آن علم بلند، از آن عقل کل، از عقل خدا چیزی بگیرد. آیا ما می‌خواهیم به عنوان هشیاری به ذهن‌مان پوزبند بزنیم، با تند تند فکر کردن که شیر آنوری را نگیریم. پس شما الان می‌دانید عقل جزوی پوزبندی است در دهان هشیاری ما، که نتواند از علم خدا شیر بگیرد.

پس عقل جزوی را باید کنار بگذاریم. کی کمک می‌کند؟ خود زندگی. شما با من ذهنی می‌توانید؟ نه. ولی شما تشخیص می‌دهید. به غزل برمی‌گردیم، که وقتی اسم او می‌آید دست و پای من ذهنی را یاوه کنید، بی‌اثر کنید. شما با ذهن می‌توانید تشخیص بدهید که هر چه که من فکر می‌کنم، عمل می‌کنم، یاوه است. چون می‌دانم من ذهنی دارم. شما می‌توانید تشخیص بدهید که چون من خشم دارم، ترس دارم، حسادت دارم و کینه دارم، و از این جور چیزها دارم،

فکرهای من از زندگی نمی آید. این فکرها لق هستند. نباید جدی بگیرم. فکرهای خودم را نباید جدی بگیرم، نباید تحمیل کنم. وقتی دیگران حرف می زنند باید گوش بدهم.

حرف خودم را پیش نبرم، به حرف همسر، بچه هایم، فامیل هایم، دوستانم گوش بدهم، باید موقع گوش دادن آرام باشم، نباید عجله کنم حرف بزنم. نباید حرفم را تحمیل کنم بگویم من می دانم شما نمی دانید. اینها همه نشان اینست که شما می دانید که روی دهن هشیاری شما پوزبند است و از آنور شیر نمی خورید. در نتیجه از کجا می خورید؟ از من ذهنی تان، از دردهایتان. حالا که این را می دانید پس خیلی آسیب پذیر هستید. هم آسیب پذیر هستید و هم می توانید آسیب بزنید. نگویید من می دانم. باید به حرف من گوش بدهید. نه عقب بنشینید، بکشید عقب بگویید من به حرف شما هم گوش بدهم، من تسلیم شوم، ببینم چیزی از مولانا می توانم یاد بگیرم، نمی دانم. ممکن است اشتباه بکنم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۲

گوشِ جان و چشمِ جان، جز این حسّ است

گوشِ عقل و گوشِ ظن، زین مُفلس است

مفلس یعنی من ذهنی در اینجا، یعنی بی چیز، ندار، هیچی ندارد، می گوید گوش جان ما به صورت هشیاری و چشم جان ما یعنی جان دل ما، جان خدایی مان غیر از گوش و چشم من ذهنی ما است، عقل جزوی ما است. توجه می کنید که حس، اگر حس بگویی، ذهن بگوید، ظن بگوید، اینها همه به یک معنا هستند. برای اینکه به محض اینکه ما من ذهنی درست می کنیم، هر چه که می بینیم وارد ذهنمان می کنیم.

و ذهن یک موتور قضاوت کننده است. اصلاً کارش قضاوت است. هر موقع شما به صورت مراقبه ای به جهان نگاه کردید، معنیش این است که قضاوت در شما ضعیف شده. شما باید به خودتان تلقین کنید دائماً آخر چکار دارم من قضاوت می کنم، به من چه مردم چطوری هستند، این برنامه اش آنطوری است، این غلط می گوید و این درست می گوید، به من چه؟ این کار قضاوت شما را پایین می آورد.

شما باید راههایی پیدا کنید که قضاوت کم بشود، نشود اصلاً. این را می گویند دید مراقبه ای. دید نظر دید مراقبه ای است. هر کسی که با نظر نگاه می کند، با نور خدا، قضاوت نمی کند. برای اینکه خدا به همه کس و همه چیز جا باز می کند، او هم جا باز می کند. آیا اثر سازنده می گذارد روی آدمها؟ بله. آیا باید انسانها همین طور راه غلط بروند؟ نه. انسانها وقتی در معرض عقل کلی قرار می گیرند، متوجه اشتباه کلی شان می شوند. یعنی یک، حالا خواهیم داشت در مثنوی، انسانی که به

حضور زنده است می‌تواند با ارتعاش روی آدمها اثر بگذارد. وقتی قضاوت نمی‌کنیم و ایراد نمی‌گیریم، انسانها پذیراتر می‌شوند. به هر حال می‌گویند گوش جان و چشم جان غیر از گوش و چشم من ذهنی ماست.

اما گوش عقل ما، یعنی من ذهنی ما و گوش ظن ما، ظن باز هم من ذهنی ما، ظن یعنی فکر، یعنی چیز ساخته شده از فکر، یعنی من ذهنی، هر چه که می‌گویند، هر گوشه‌ای دارد، هر چشمی دارد از این من ذهنی مفلس است. من ذهنی مفلس به این دلیل که چیزی ندارد آخر. اینکه ما فکر می‌کنیم خیلی داریم، خیلی می‌دانیم به وسیله من ذهنی واقعاً چیزی نیست. هفته گذشته هم داشتیم گفت این من ذهنی و عقل حسی، عقل جزوی یک چند سطر بوده، اینها را می‌خوانیم و تکرار می‌کنیم. این تکراری است و از سر تا پا، از پا تا سر و دیگر بس است. یعنی این ذهن برای این بوده که شما بشناسید که نام خدا می‌آید باید به او زنده بشوید.

شما با ذهن شناسایی‌هایی می‌کنید که مثلاً پرهیز را می‌توانید شناسایی کنید، من این کار را نباید بکنم من نباید غیبت بکنم، من می‌دانم مثلاً الگوهای انتظار چیست و اینها رنجش ایجاد می‌کند پس بهتر است من انتظار نداشته باشم. بهتر است درد جدید ایجاد نکنم. خیلی چیزها را ذهن می‌شناسد و به کار ما می‌آید، ولی ذهن خودش خودش را نمی‌تواند از بین ببرد. دانشش چند سطر بیشتر نیست مفلس است. بله می‌گویند:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۰۱

بحث عقلی، گر در و مرجان بود آن دگر باشد که بحث جان بود

می‌گویند بحث عقلی که مال بحث‌های من ذهنی است و عمدتاً برای این است که من با یک سری باورها هم هویتیم، تو هم با یک سری باورها و حق با من است و حق با تو نیست. این کار من ذهنی است و بحث و جدل می‌کند، ثابت می‌کند که به این باورها بهتر از باورهای شماست، بنابراین من بهتر از شما هستم همه اش با تر کار می‌کند. می‌گویند این بحث‌های عقلی اگر جلب توجه هم بکنند، یعنی خیلی مُستَدَل باشد، ولی بحث جان نمی‌شود، بحث جان چیه؟

بحث جان این است که شما به خدا زنده بشوید، به زندگی زنده بشوید به آن مرتعش باشید، در نتیجه آن ارتعاش را در دل یکی دیگر هم ایجاد کنید. شما به زندگی زنده باشید همان زندگی را در یکی دیگر هم ببینید. وقتی آن شخص به زندگی ارتعاش می‌کند این دوتا زندگی ارتعاش کننده یک زندگی بیشتر نیست. شما متوجه می‌شوید که مسائل عقلی تان یک چیز توهمی بوده است، ما براساس توهم داریم با هم می‌جنگیم. ما این همه دعوا داریم برای چی؟

در داخل یک‌دین دو تا مذهب درست کردیم با هم می‌ستیزیم، تو غلط می‌گویی، من می‌گویم: نه من درست می‌گویم در واقع ما باور پرستیم من می‌گویم باورهای من بهتر از باورهای شماست آن کاری که شما می‌کنید کفر است این کاری

که من می‌کنم دین است. این بحثِ جان نیست این بحثِ عقلی است. گرچه که ممکن است خیلی مستدل هم باشد و جلب توجه کند، مثل در و مرجان باشد، حتی فرمول هم بنویسیم علمی هم باشد، بله این به درد نمی‌خورد. پس ما داریم سعی می‌کنیم به زندگی زنده بشویم.

کارمان این است که به صورت هشیاری بیاییم به این لحظه به خدا زنده بشویم، به بینهایت او زنده بشویم. با عقل کل کار کنیم. عقل کل برکتش را بریزد به فکرم و عملم، ذهنم ساده بشود و خدا در این لحظه بنویسد. و من می‌دانم با جف القلم، خدا در این لحظه زندگی من را می‌نویسد. حال من را می‌نویسد. پس برای اینکه قلم دست او باشد، قلم نباید دست من باشد. در بحث عقلی، قلم دست من ذهنی من است، او که همه اش بد می‌نویسد، بد می‌نویسد در واقع نمی‌گذارد خدا بنویسد این چه ارزشی دارد ولو اینکه هیاهو راه بیندازم و چند نفر را هم دور خودم جمع کنم. چه فایده؟ بحث جان نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۹۶

ای برادر عقل یک دم با خود آر دم به دم در تو خزان است و بهار

ای برادر یعنی همه ما برادریم، از یک جنس هستیم از یک هشیاری هستیم، یک لحظه با خرد زندگی فکر کن تامل کن ببین که لحظه به لحظه تو می‌میری و زنده می‌شوی، می‌میری و زنده می‌شوی، یک سلول می‌میری یکی به جایش می‌آید، یکی می‌رود یکی می‌آید، خوب این را دیدی؟ چرا فکر نکنی که این من ذهنی باید متلاشی بشود بمیرد و بهار دیگری بوجود بیاید، بهار زندگی، بهار حضور. چرا خزان من ذهنی تو نرسد که تو به من ذهنی کوچک بشوی، من ذهنی خوار بشود، زیر پا له بشود، این هم هویت شدگیها را برداری و یک دفعه ببینی که شما به خدا زنده شدی، به بینهایت او زنده شدی به ابدیت او زنده شدی، بهار تو شروع شد، این بهار همیشه بهار است، غم ندارد دیگر تویش، پس زندگی ما مرتب عوض می‌شود.

عمر همچون جوی نو نو می‌رسد. تا انسان متوجه می‌شود که نسبت به من ذهنی باید خزان بشود، تا این خزان نشود بهار حضور ما شروع نمی‌شود و بهار حضور ما جاودانه است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۲

مر تو را عقلی است جزوی در نهان کامل العقلی بجواندر جهان

هر کسی باید بداند که اگر روی خودش کار نکرده یک عقل جزوی دارد که عقل همین هم هویت شدگیها یا من ذهنی است و این را ما نمی‌دانیم و نمی‌بینیم، چرا نمی‌بینیم و نمی‌دانیم؟ برای اینکه من ذهنی را خودمان می‌دانیم و عقل آن

را هم خودمان می دانیم، عقل خودمان می دانیم و بهتر بن عقل می دانیم. فکر نمی کنیم که عقل دیگری هم غیر از عقل جزوی ما وجود دارد، ولی دارد. الآن می گوید یک آدمی پیدا کن که عقلش کامل است در جهان، حالا این کامل العقل می تواند خود خدا باشد وقتی فضا را باز می کنید یا نه نمی توانید باز کنید می تواند آدمی مثل مولانا باشد.

شما واقعاً بچسبی به مولانا و بخوانی، این برنامه را با جان و دل گوش بدهی از اول تا آخرش، نیایی پنج دقیقه گوش بدهی بروی، از اول تا آخر گوش بدهی و چندین بار گوش بدهی، اگر کسی این برنامه را می خواهد گوش بدهد و استفاده کند و از اول تا آخر گوش نمی دهد قانون جبران را انجام نمی دهد. اینطوری نیست که شما بیایید پنج دقیقه گوش بدهید بعد بروید کارهای واجب انجام بدهید، بعد ده دقیقه گوش بدهید. نه از اول تا آخر باید گوش بدهید چندین بار، یادداشت بردارید روی آن تأمل کنید آن موقع می فهمید کامل العقلی مثل مولانا چی می گوید. درسته؟ اگر نمی توانید فضا را باز کنید، اگر شما می توانید فضا را باز کنید خود زندگی به شما می گوید، چون او کامل العقل است عقل کل است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۳

جزو تو از کلّ او کلّی شود عقل کلّ بر نفس چون غلّی شود

این عقل جزوی تو از کلّ آدمی مثل مولانا تبدیل می شود عقل کل می شود، می بینید چقدر راحت است. و راحت است برای اینکه به ما نگفته اند من در تجربه چندین ساله که با مردم داشته ام برای من ثابت شده اگر دانش در اختیار مردم قرار بگیرد، دانش خوب نه دانش خرافاتی، نه دانشی که آدم دنبالش برود بعد سرش به سنگ بخورد، ناامید بشود مایوس بشود کار کند ولی به نتیجه نرسد. این دانش، دانشی است که بار می دهد میوه دارد.

مولانا به شما می گوید که کجاها از چی پرهیز کنید، اگر گوش بدهید وقتی می رسید به دید هم هویت شدگی، شعر او را هم می خوانید، یکدفعه می بینید که این دو تا با هم تناقض دارند. اگر شما آدم خردمندی باشی این عینک هم هویت شدگی و دید خودت را در می آوری می اندازی دور دید او را می گذاری، نمی گویی مولانا نمی فهمید.

جزو تو از کلّ او کلّی شود، پس بنابراین عقل جزوی تو از عقل کلّی او کمک می گیرد و تبدیل به عقل کل می شود. و عقل کل اگر پیدا کنی به نفس تو مثل زنجیر می شود. یعنی حتی موقعی که هنوز نفس داریم ما، عقل کلّ او مثل غلّ و زنجیر دست و پای نفس ما را یعنی من ذهنی ما را می بندد. ما وقتی ده تا چیز از مولانا می شنویم، بعد متوجه می شویم که ما عکس آنها را عمل می کنیم به فکر فرو می رویم. چند بار بخوانیم درست اگر در هشیاریمان بماند ما می فهمیم که ما انگار داریم اشتباه می کنیم. و چون تجربه هم داریم و خردمند هم هستیم چون با آدم خردمند داریم معاشرت می کنیم، یواش یواش دیدهای غلط مان را می گذاریم کنار یعنی دید نفسمان را می گوییم نکنم، این می گوید نکن. من تا حالا

همین کار را کردم و ضررش را دیدم بهتر است نکنم. یعنی خودتان خودتان را متقاعد می کنید که از طریق این هم هویت شدگی ها، از طریق هم هویت شدگی ها جهان و خدا را نبینید. بنابراین عقل کل یک غل و زنجیری بر دست و پای من ذهنی ما می بندد، و ما آن دیدها را یواش یواش می گذاریم کنار.

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۹۸۲

عقل جزوی، عشق را مُنکر بُود گرچه بنماید که صاحبِ سرِ بُود

عقل جزوی یعنی عقل من ذهنی، عشق را یعنی برگشتن از جهان به صورت هشیاری و یکی شدن با خدا را و دیدن خود به عنوان خدا و زندگی و حس زندگی به طور عینی را و دیدن آن در دیگران را رد می کند، چرا رد می کند؟ خودتان می دانید برای اینکه اگر قرار باشد که ما به عشق زنده بشویم یعنی به خدا زنده بشویم این من ذهنی نباید باشد. پس وجودش یعنی به مفهوم در آوردن عشق و خدا و حتی وحدت و خود، برای اینکه این خود ذهنی است.

پس عقل جزوی به حرف هم بزند که انسان می تواند برود با خدا یکی بشود وحدت چیز خوبی است، ولی منافق است. در مرکز هم هویت شدگی دارد، و تمام این دیدها دید جدایی است. بنابراین منکر یکی بودن است. آدم هایی هستند در جهان به زبان صحبت وحدت می کنند. مگر تمام ادیان مخصوصاً دین های بزرگ، نیامدند بگویند که ما باید با خدا یکی بشویم، همه ما را دعوت کردند به خدا و یکی شدن با او که عشق است. ولی چرا با هم اینقدر می ستیزند پس، چرا با هم دعوا دارند، مدت ها جنگ ادیان بوده، الانم هست، چرا مگر همه به خدا دعوت نمی کنند؟

برای اینکه در مرکز انسان ها باور پرستی و هم هویت شدگی وجود دارد، برای اینکه عقل جزوی دارند. برای اینکه به زبان می گویند در مرکز دهن می کنند. اگر زبان شان با دل شان یکی باشد دیگر منافق نیستند. به زبان یک چیز بگوییم در مرکز یک جور دیگر کشیده بشویم، مرکز ما یک چیزی بگوید، زبان ما یک چیز دیگر بگوید این دو تا با هم جور در نیاید ما منافق هستیم. هرکسی من ذهنی داره و عقلش را دارد و حس هویت در ذهن دارد این آدم وحدت با خدا را عملاً رد می کند منکرش است، به زبانا ممکن است قبول بکند.

ما زبانا خدا را قبول داریم ولی به لحاظ مرکز مان منکرش هستیم. برای اینکه من داریم. اگر قرار باشد با خدا یکی باشیم مرکز ما نباید من داشته باشد، یعنی من ذهنی نباشد. پس تا من ذهنی هست منکر خداست و منکر عشق است. عشق در واقع آن پروسس یا فرآیند آمدن از جهان به صورت هشیاری برگشتن و یکی شدن با خدا. و ما آن موقعی با خدا یکی می شویم که بی بینهایت او زنده شویم. خدا از جنس بی نهایت و ابدیت است یعنی خدا هیچ موقع نمی میرد، ما هم از جنس

او هستیم. ابدیتش یعنی ابدی است زندگی است، زندگی همیشه زنده ست نمی میرد چی می میرد؟ فرم، و از جنس بی نهایت هم هست. این دو تا خاصیت جنس ما را هم تعیین می کند.

ما هم از جنس بی نهایت هستیم منتها فعلاً افتادیم به محدودیت، وقتی آمدیم هم هویت شدیم الان افتادیم در زمان، چون این چیزهایی که با آنها هم هویت هستیم با زمان تغییر می کند آفل هستند، ما هم آفل شدیم افتادیم در زمان. می توانیم از زمان خارج بشویم و در این لحظه که جاودانگی خداست به او زنده بشویم؟ بله. ولی عقل جزوی من ذهنی که در زمان است نمی خواهد بمیرد.

برای همین است که ما از یک فکر به یک فکر دیگر می پریم تا این را زنده نگه داریم. اگر شما بدانید که این من ذهنی و عقلش باید بمیرند، یواش یواش فکر را آرام تر می کنید. می فهمید که تند تند فکر کردن مسائل شما را حل نمی کند، شما را به خدا نمی رساند، مسائل شما را حل نمی کند. پس تند تند فکر کردن سبب می شود که بیشتر در فکرها و دردها ما گم بشویم پس به عقل جزوی شک می کنیم عشق را منکر نمی شویم. تمام ادیان دعوت کرده اند به عشق و به وحدت چرا ما داریم که می گوید:

سنایی، حدیقة الحقیقه و شریعة الطریقه، الباب الاول

نرسی در سرای آلا الله

تا به جاروب لا نروبی راه

تا به جاروی لا کردن، یعنی بگویی من همسرم نیستم، من بچه ام نیستم، من پولم نیستم، من سوادم نیستم، من بدنم نیستم، من مقامم نیستم همه را لا می کنی یعنی با جارو از مرکزت جارو می کنی، و هر دفعه جارو می کنی این عینک ها را از روی چشمت بر می داری. برداشتن عینک هم هویت شدگی از روی چشم دل درست شبیه برداشتن عینک معمولی است. شما عینک قرمز می زنی قرمز می بینی، بر می داری درست می بینی، آبی می زنی آبی، حالا شما عینک های مختلف را از روی چشمت در حالی که حضور ناظر هستی یکی یکی بر می داری، خدا هم به شما کمک می کند. به محض اینکه یک عینک را بر می داری بهتر می بینی یکی دیگر بر می داری بهتر می بینی.

تمام دردهای ما عینک هایی به رنگ های مختلف هستند. تمام فکرهای هم هویت شده امروز گفت سو یا جهت یا طرف خاصی هستند، باورها در جهت خاصی هستند یک چیز خاصی هستند که به شما جهت فکر کردن می دهند، آنها را هم بر می داری، چون با جاروب لا همه را می خواهی جارو کنی، یک دفعه می بینید که به فضایی که فقط خدا هست آلا الله زنده می شوید. این را می گویند عشق، دین بی نهایت خدا همه ادیان دعوت می کنند. پس با هم می جنگند به علت

اینکه همه دچار عقل جزوی هستند. بله عقل جزوی عشق را منکر است گرچه که در ظاهر به حرف نشان می دهد که صاحب سر است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۹۸۳

زیرک و داناست، اما نیست نیست تا فرشته، لا نشد اهریمنیست

می گوید این من ذهنی زیرک و دانا خودش را می داند. و این زیرکی و دانایی گاهی اوقات در جهان مادی به نفع ما تمام می شود. مثلاً پول ما زیاد می شود. زیرکی و دانایی برای من ذهنی، مثلاً دانایی می گوئیم ما می دانیم آهن را از کجا بخریم به کجا بفروشیم پول زیادی در بیاوریم، این دانایی من ذهنی است. زیرکی اش هم این است که کسی سر من نمی تواند کلاه بگذارد، من قانون جبران را رعایت نمی کنم، همه چیز را می خواهم مجانی بگیرم خوب مال من زیادتر می شود مال دیگران کمتر می شود، خوب این زیرکی است، خیلی خوب است. در بازار باید زرنگ بود، پس زیرک و داناست اما این زیرک و دانایی به درد نمی خورد.

و اما نیست نیست را دو جور می توانید معنی کنید یکی اینکه نیست، نیست. یعنی از جنس عدم نیست. زیرک و داناست براساس یک بافت ذهنی، یک من ذهنی با عقل آن زیرک و داناست. اما عدم نیست از جنس خدا نیست با عقل کل کار نمی کند. یا می توانید بگویید مولانا می گوید که نیست نیست، یعنی زیرک و دانا نیست نیست، دوبار بگوییم تاکید بکنیم، جفتش قشنگ است. بعد می گوید تا فرشته لا نشود، فرشته گفتیم هر هشیاری است و شما می دانید یک فرشته هست لا نشده آن هم شیطان است. اما شیطان گفته من لا نمی شوم، خیلی خوب، خدا هم گفته است نشو، پس شیطان باش. او هم بحث و جدل با خدا کرده است، سمبلیک.

پس شیطان همین نیروی هم هویت شدگی است. توجه می کنید؟ نیروی هم هویت شدگی، عقل هم هویت شدگی تمام جهان را جمع کنید، در ذهن های آدمها زندگی می کند، در این جهان زندگی می کند. در این جهان درد هست یا نه؟ هر کسی رنجش دارد، کینه دارد، ما کینه های مختلف داریم؛ کینه شخصی داریم، کینه قومی داریم، کینه دینی داریم، انواع اقسام کینه ها داریم، اینها همه را جمع کن یک جا، مال همه آدمها را، در کجا زندگی می کنند؟ توی همین مردم، توی ذهن آدمها، این می شود شیطان. این شعبه اش در ذهن انسانها است.

به خدا گفته است که من فقط هوشیاری جسمی را می شناسم، شما می فرمایید که در آدم، شما به بی نهایت خودتان می خواهید زنده بشوید، من به آدم تعظیم کنم. و شما به من می گوئید که این آدم که از گل ساخته شده است و فرم دارد،

که من فقط فرمش را می‌بینم، تو، یعنی خدا، به بی‌نهایت خودت در او زنده شدی، ما که نمی‌بینیم، بنابراین تعظیم هم نمی‌توانیم بکنیم، خیلی خوب، شیطان شده، اهریمن شده است.

پس ما هم به عنوان هوشیاری، اگر ما عقل داشته باشیم و لا نشویم، نیروی اهریمنی می‌شویم، می‌خواهیم بشویم؟ نه، نمی‌خواهیم بشویم. آیا نیروی اهریمنی را می‌توانیم ما ذوب کنیم؟ بله، با شناسایی دردهایمان، انداختن آنها یا کشیدن؛ ما باید درد را می‌بخشیم، در واقع گره را باز می‌کنیم زندگی را می‌کشیم بیرون، قسمتی از دیو از سایه ما می‌رود. امروز داشتیم، گفت دیو از سایه عمر می‌رود، دارد می‌رود ولی تمام نمی‌شود.

شما باید بگویید که من فرشته هستم، لا می‌خواهم بشوم، اهریمن نمی‌خواهم بشوم، نیست می‌خواهم بشوم، نسبت به این هستی مجازی خودم. و زیرکی و دانایی من ذهنیم را هم به کار نمی‌برم، و زیرکی و دانایی موقعی واقعاً زیرکی و دانایی است که از عقل کل بیاید، و آن هم فرق دارد با این زیرکی و دانایی من ذهنی من که خیلی سطحی است و فقط در این جهان در منطقه خاصی با افراد خاصی کاربرد دارد، برای جمع کردن هم هویت شدگیها.

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۹۸۴

چون به حکم حالِ آیی لا بُود

او به قول و فعل، یارِ ما بُود

یعنی من ذهنی و عقل جزوی حرفهایی می‌زند؛ چون می‌خواهد هم هویت شدگیها را زیاد کند دیگر، حرف می‌زند و بر اساس آن دیدها عمل می‌کند، یک چیزی به ما اضافه می‌کند، یارِ بقاء ما است. توجه می‌کنید که؟ شما نباید بگویید چون یارِ بقای ما است پس من این من ذهنی را نگاه می‌دارم، نه، تا یک جایی سبب می‌شود که ما باقی بمانیم، مثلاً با من ذهنی، ما می‌فهمیم که ما جدا هستیم، باید غذا را به دهان خودمان بگذاریم، و از خیابان که رد می‌شویم حواسمان باشد زیر ماشین نرویم، ماشین جدا هست، من هم جدا هستم، آن می‌آید به من می‌زند، بنابراین اینها را من ذهنی تشخیص می‌دهد و به اندازه کافی هم از هم هویت شدگیها جمع می‌کند، در این جهان هیچکس از گرسنگی نمی‌میرد، مخصوصاً توی زمان حال، بنابراین قول و فعل من ذهنی در سنین، دیگر بالاتر از، چه می‌دانم، پانزده، شانزده سال به درد نمی‌خورد.

ما یاری خرد زندگی را می‌خواهیم نه زرنگی من ذهنی را. مثلاً از زرنگی‌های من ذهنی دروغ است، دروغ، کارش را می‌خواهد پیش ببرد، می‌خواهد هم هویت شدگی را به هر نحوی شده اضافه کند، و زندگی را در آنها می‌داند، بنابراین برایش مهم نیست که زرنگ باشد، دروغ بگوید یا واقعیت‌ها را خم کند، یک ذره چیزی را نگوید، آنجا اضافه کند؛ اشکالی ندارد برای اینکه اینها مسئله‌ای نیست!

اما اگر به حکم این لحظه که مال قضا است و عقل کل است، عقل خدا است، بیایی، همه‌اش غلط می‌گوید، لا است، یعنی هیچ است، چون با حکم خدا بیایی در این لحظه، خواهی دید همه‌اش غلط است این، گر چه در ذهن به نظر می‌آید به ما خوبی می‌کند، در اصل دارد پی ما را می‌زند. این حکم حال، یعنی حکم زندگی در این لحظه که چی صلاح من است. و مرتب این جَفَّ القلم غلط به اصطلاح بد می‌نویسد برای ما، ما حالمان بد می‌شود، با همان زرنگی حالمان بد می‌شود، ولی هم هویت شدگیهای ما، پول‌مان مثلا زیاد می‌شود، هر چه پول‌مان زیاد می‌شود، حال ما بدتر می‌شود، مگر قرار نبود حال ما بهتر بشود؟ نه نمی‌شود.

چرا نمی‌شود؟ برای اینکه حکم حال می‌گوید باید یک جور دیگر باشد. حکم خدا می‌گوید الان باید راستش را بگویی، باید حقیقت را بگویی، حکم من ذهنی می‌گوید بابا یک ذره دروغ که مسئله‌ای نیست که حالا، مگر چیزی به ما اضافه می‌شود، چی می‌شود حالا، همه می‌کنند. پس عقل جزوی به حکم خدا در این لحظه لا است، اما به عقل خودش، یار ما است. شما ببینید چه جوری است؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۹۸۵

لا بُودَ، چون او نَشُدَ از هست نیست

چون که طَوْعًا لا نَشُدَ، کَرَاهًا بَسِیست

می‌گوید لا است، یعنی هیچ است، لا بود در اینجا یعنی هیچ بدرد نمی‌خورد، برای اینکه از هست نیست نشد. یعنی نگاه کنید که چقدر مهم است که ما حس وجود را در ذهن، یعنی این هویت بدلی را صفر کنیم، یعنی حس هست را در ذهن، ما نیست بکنیم، فنا بشویم. برای این کار باید تمام این عینک‌ها را برداریم، این عینک‌ها یک جوری همه دانایی و زرنگی است. توجه می‌کنید: اینجا گفت زیرک و دانا است.

تمام عینک‌های هم هویت شدگی می‌گوید که می‌دانم و زرنکم، زیرکم. می‌دانم و این دانش را در زیاد کردن به کار می‌برد، برای اینکه از پشت عینک هم هویت شدگی می‌بیند. هر هم هویت شدگی که یک هستی است در مرکز ما، می‌خواهد خودش را زیاد کند، توجه می‌کنید: هر هم هویت شدگی بر اساس دانایی ذهنی و زیرکی‌اش می‌خواهد خودش را زیاد کند، هستی را زیاد کند، در حالتی که حکم حال، حکم قضا، حکم خدا، عقل کل دارد می‌گوید که تو باید از این هست من ذهنی نیست بشوی.

چون از روی میل و اطاعت لا نشد، یعنی ما نیامدیم با خوش اخلاقی بپذیریم که تا فرصت داریم این عینک‌ها را برداریم، با خوش اخلاقی؛ توجه می‌کنید که ابتدا ما حالمان خوب است، تا ده سالگی، دوازده سالگی هر کسی حالش خوب است،

یواش یواش، یعنی همان موقع می‌تواند این عینک‌ها را بردارد یا خیلی شل هم هویت بشود، اگر پدر و مادر عشقی داشته باشد. بعداً اگر از روی اطاعت، از روی میل، از روی به اصطلاح خواستن، هفته گذشته داشتیم، گفت در سر باید هوس برگشتن باشد، اگر این هوس برگشتن نباشد، هوس زندگی نباشد و با اطاعت آدم نباید لا بشود، وای، باید با لگد و با زور و چماق باید، خیلی زیاد هم زده می‌شود، تا لا بشود. و این بلا سر ما آمده است. پس خود آیه قرآن هم می‌گوید که بارها خواندیم، گفت، به ما می‌گوید با میل بیاپید، اطاعت کنید بیاپید، یعنی خدا، معنی آن آیه این است:

خدا می‌گوید از جهان، بیاپید به سوی من با اطاعت. ما هم گفتیم باشد ولی نیامده‌ایم بنابراین اجباراً می‌آییم، با زور می‌آییم، با درد می‌آییم. یعنی باید خیلی درد بکشیم و این درد خیلی زیاد است تا با درد بیاپیم، یا از هست نیست می‌شویم با اخلاق خوب، یا به زور و اخلاق بد می‌آییم، ولی باید بیاپیم. بله، می‌گوید:

این عقل جزئی چون از هستی ناقص خود دست برداشته و محو نشده و همچنان خود را کامل می‌داند. در واقع باید او را نیست و فانی شمرد، زیرا او از روی اختیار، فنا را نپذیرفته لذا باید اجباراً و بر خلاف میل او، او را فانی بشمریم.

بله، برای به اصطلاح از روی اجبار و از روی زور ما بسیار درد کشیده‌ایم تا فهمیده‌ایم که می‌توانستیم همان اول با اخلاق خوب بیاپیم. و امروزه من می‌بینم، خوب شما هم می‌بینید، پدر مادرها دارند به بچه‌هایشان یاد می‌دهند که خیلی سفت و سخت با جهان هم هویت نشوند. برگشت از جهان را به بچه‌هایشان یادآوری می‌کنند. و این کلمه تر را به آنها توضیح می‌دهند که این زندگی شما به تر، صفت تفصیلی تر بستگی نداشت، لازم نیست تو خوشگل تر بشوی، بهتر بشوی، جوان تر بشوی، موهایت قشنگ تر بشود، نمی‌دانم صورتت زیباتر بشود، پولت بیشتر بشود، دانشت بیشتر بشود، هی تر تر تر، تا این تر به تو زندگی بدهد. تر زندگی ندارد، تر مال من ذهنی است. اینها را به بچه‌ها دارند یاد می‌دهند.

و این را هم یاد می‌دهند و می‌گویند به ما نگاه کنید، ما چقدر روابطمان را، مثلاً اگر پدر و مادر هستیم، باهم خراب کردیم، ما هر دو من ذهنی داشتیم، هر دو همدیگر را کنترل می‌کردیم، در این کنترل و تحمیل عقیده خود و زور آزمایی، که دو تا من بودند، و سعی کردن برای وحدت با دوتا من که هیچ موقع امکان‌پذیر نبود، ما خیلی درد کشیدیم، شما هم دیدید، اشتباه کردیم ما، و بچه‌ها حال بزرگترها را می‌فهمند، می‌فهمند که این دردها بوده و دردها به آنها هم رفته، سرایت کرده است. و اعتراف به اینکه ما اشتباه کردیم انسان را بزرگ می‌کند، محترم می‌کند. و حتی سبب می‌شود که بچه‌ها به حرف ما گوش بدهند، برای اینکه ما اشتباه‌مان را داریم می‌گوییم فهمیدیم.

بله، بنابراین ما؛ پدر و مادرها می‌گویند، الان دیگر با آن نور خدایی، نظر، آشنا شده‌ایم، الان با آن می‌بینیم، بنابراین به یک زندگی، که در همه ما هست زنده شدیم، الان با آن یک زندگی، باهم دیگر و با شما رابطه داریم، رابطه برقرار کردیم،

الان زندگی را در شما من می بینم، شما را یک زندگی می بینم، مجسمه نمی بینم، نمی خواهم کنترل کنم، نمی گویم نمی فهمید، شما می فهمید و زندگی از طریق شما که جوان هستید می تواند صحبت کند و همه این حرفها. و شما الان می بینید که دارید با همدیگر صحبت می کنید، چقدر زندگی از درون این بینندگان جوان دارد صحبت می کند، برای اینکه به ایشان گفتیم دیگر من ذهنی بس است. بله، دنباله این هست:

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۹۸۶

جان کمال است و ندای او کمال مصطفی گویان: اَرِحْنَا يَا بِلَال

می گوید، جان کمال است، کمال در اینجا گویای عقل کل است، بنابراین جان وقتی به او زنده می شود، به بی نهایت خدا زنده می شود کامل می شود که مولانا می گوید: کامل جان آمده ای دست به استاد مده، و ندای او هم، وقتی به بی نهایت او زنده می شویم، ندای او هم کمال است، از جنس من ذهنی و عقل جزوی نیست، یعنی دید هم هویت شدگی نیست بلکه دید نظر و خدا است. بعد، مصطفی یعنی حضرت رسول.

مصطفی گویان: اَرِحْنَا يَا بِلَال، دارد اشاره می کند به اینکه وقتی حضرت رسول یا خسته می شد یا حالا بعضی مواقع به بلال می گفت که با آواز خوشت ما را به وجد آور. و این تمثیل را که مصطفی به بلال می گفت تو ما را به وجد آور، تعمیم می دهد به رابطه خدا و ما. و همانطور که حضرت مصطفی می گفت ما را به وجد آور، الان ما انسانها که به بی نهایت او زنده می شویم وجد آور تمام کائنات هستیم. خدا به شما می گوید که: ای انسان ما را به وجد آور. به اصطلاح تمام کائنات را به وجد بیاور، چه جوری؟ همانطور که می گوید حضرت مصطفی به بلال می گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۹۸۷

ای بلال اَفْرَازُ بَانِگِ سِنْسِلَتِ زان دمی گَندر دَمیدم در دِلَتِ

می گوید حضرت رسول به بلال می گفت، برافراز، برافراشته کن این بانگ روان مثل آبت را. خدا هم به ما می گوید، ای انسان به من تبدیل شده، به بی نهایت من زنده شده، بانگ مثل آب روان خرد و عشق را روان کن به کائنات، به بقیه انسانها. کدام را؟ زان دمی کاندردمیدم در دلت.

همینطور که رسول به بلال می گفت از آن دمی که، از آن چیزهایی که من به تو یاد دادم، آنها را با آواز خوش بخوان، آن را تمثیل می زند. الان خدا به انسان می گوید از آن دمی که من در دلت می دم الان، این را که وجد آور همه کائنات است، بفرست برود، بفرست برود. پس نشان می دهد که انسانهایی که واقعا به خدا زنده می شوند می توانند به عشق زنده بشوند، زندگی را در مرکز همه انسانها به ارتعاش در بیاورند و خدا هم همین را می خواهد.

می‌گوید ای انسان افراشته کن دم من را، بانگ تو بانگ من است، چون به من زنده شدی و من خودم را و شادیم را و عشقم را، لطافتم را، خردم را، برکتی را از طریق تو می‌دمم و می‌فرستم به کائنات. و این مسئولیت در این زمان با انسان است، یعنی انسان است که باید این مسئولیت را به عهده بگیرد، بارها هم آن مسئولیت عشق را که مال انسان بوده؛ گفت، به همه دادند قبول نکرده است، فقط انسان بوده که قبول کرده است، که باید از جهان برگردد و در این لحظه به بی‌نهایت او زنده بشود تا این پدیده صورت پذیرد.

پایان قسمت سوم

همانطور که می‌دانید راجع به عقل جزوی یا عقل من ذهنی داریم صحبت می‌کنیم که حاصل دید ما از طریق هم‌هویت شدگی هاست و اشتباهاً ما من ذهنی را خودمان می‌دانیم، و عقلش را هم عقل خودمان می‌دانیم. و بنابراین همیشه در حفظ و نگهداری آن می‌کوشیم و از آن دفاع می‌کنیم.

با خواندن این ابیات عیب‌های من ذهنی روشن می‌شود، و به ما نشان داده می‌شود که آن ضررهایی که به ما خورده، از طریق دید عقل جزوی و یا دید هم‌هویت شدگی‌ها بوده و یک خرد بزرگتری یا عقل کل در اختیار ما بوده و خدا می‌خواسته ما از آن استفاده کنیم که نکردیم. و این دردها و ضررها را ما به خودمان از روی ناآگاهی زدیم. بزرگان، ما را از کیفیت این نوع عقل و ضرره‌های آن آگاه می‌کنند و با آگاهی و شناسایی، ما یواش یواش از آن دست می‌کشیم و من ذهنی را خودمان نمی‌دانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۲۸

پای استدالیان، چوبین بود پای چوبین، سخت بی‌تمکین بود

استدالیان کسانی هستند که به عقل کل مجهز نیستند، یعنی در این لحظه نیستند، من ذهنی دارند، از طریق هم‌هویت شدگی‌ها فکر می‌کنند و استدلال می‌کنند، فقط در ذهنشان هستند. بنابراین انعطاف ندارند، توانایی فضاگشایی ندارند. توانایی قبول ندارند. تمام استدلالشان دنبال این است که ثابت کنند حق با آنهاست، آنها بهترین را می‌دانند. علی‌الاصول دانستن ذهنی برایشان ارزش دارد. همه استدالیان که به زندگی آگاه نیستند، فقط در ذهنشان هستند، اینها زندگی را از طریق مفاهیمش تجربه می‌کنند. عین زندگی را که زنده شدن به اوست هیچ موقع ندیده‌اند، فقط دارند توصیفش می‌کنند. منتهی بعضی‌هاشان خیلی خوب توصیف می‌کنند. خدا را هم خیلی خوب توصیف می‌کنند، ولی هیچ موقع به او زنده نمی‌شوند چون همیشه در توصیفات هستند.

بنابراین اینها همینطور که پای طبیعی به وسیله سر ما کنترل می‌شود و اداره می‌شود و تکان می‌خورد هر موقع خواستیم، وقتی به زندگی زنده ایم ذهنمان به وسیله ما می‌تواند کنترل بشود. و وقتی که پای چوبی داریم، این پای چوبی دیگر وصل به سر ما نیست، باید با دست بردارم و بگذارم اینور و آنور و بنابراین با فرمان مغزمان این پا حرکت نمی‌کند. بنابراین ذهن ما آن موقع با فرمان خدا حرکت نمی‌کند و بی‌تمکین است. بی‌تمکین یعنی من ذهنی اطاعتی از خدا ندارد. از فرمان قضا اطاعت نمی‌کند. از خرد زندگی پیروی نمی‌کند.

فقط با استدلال‌ها و منطق‌هایی که خودش با آنها هم‌هویت است، با آنها حرکت می‌کند. هر چیزی را با آنها می‌سنجد و اگر با آنها سنجید و جور درآمد قبول می‌کند، و آنها معلوم نیست که به ضررش تمام بشود یا به نفعش تمام بشود. یعنی

نمی داند که چه خوب است چه بد است. ما می خواهیم به زندگی زنده بشویم، ذهنمان صاف بشود، بنابراین پیمان یعنی ذهنمان، آن چهاربعدمان در اختیار مغز زندگی باشد. وقتی یک چیزی داشته باشید که به مغز زندگی مقاومت کند و دم او را نپذیرد، خرد او را نپذیرد، پس این چوبین است. یعنی من ذهنی اسباب چوبین است که از مغز اصلی یعنی خدا پیروی نمی کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۹۷

عقل تو هم چون شتربان، تو شتر می کشاند هر طرف در حکم مُرّ

اینجا عقل را باید خرد زندگی بگیریم. گفتیم عقل جزوی مخالف با خرد زندگی است، با حال این لحظه می رود، آن چیزی که هم هویت شدگی نشان می دهد و استدلال های خودش را هم از دید ذهنی اش می آورد. دید ذهنی بستگی به این دارد که با چی ما هم هویتیم. بنابراین عقل زندگی ما مثل شتربان است، ما مثل شتر هستیم و آن عقل ما را هر طرفی می کشاند در حکم تلخ. یعنی ما باید بدانیم اگر می خواهیم واقعا برگردیم و منحرف نشویم، مرتب عقل کل، وقتی تسلیم می شویم عقل کل مال ما می شود، ما را با این انتخاب مواجه خواهد کرد که، انتخاب بر حسب دید خودم که شیرین است برای من ذهنی، یا دید زندگی یا دید مولانا که تلخ است برای من ذهنی مان، برای اینکه عکس آن است.

این اسمش حکم مُرّ است. حکم مُرّ یعنی حکم تلخ. برای من ذهنی تلخ است. اتفاقاً همه حکم های مُرّ به نفع ماست. ولی من ذهنی حکم مُرّ را دوست ندارد. شما وقتی رسیدید به یک جایی که می بینید دید شما با دید بزرگان در ستیز است، دید بزرگان را بردارید و دید خودتان را که با آن هم هویتید بیندازید دور، ولی این دور انداختن می دانید که با درد هوشیارانه و با تلخی همراه است. تلخی را باید تحمل کنید. بعد از آن شیرینی به دست می آید، شیرینی نتایج استفاده از خرد زندگی است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۴۵

وهم و فکر و حس و ادراک شما هم چونِ دانِ مرکبِ کودک، هالا

می خواهد بگوید که همینطور که کودکان چوبی را بین دو پایشان می گیرند و یک نوکش را می گیرند به عنوان اینکه این اسب من است، و سوار می شوند و اسب می دوانند. ولی ما می دانیم که این چوب را، درست است که کودک فکر می کند اسب است، ولی این چوب به وسیله پاهای کودک حمل می شود. بنابراین حقیقتاً مرکب نیست، حقیقتاً اسب نیست. اسب اصلی آن که اسب توهمی چوبی را حمل می کند، پاهای کودک است.

در اینجا هم گرچه که ما با وهم مان و فکرمان، وهم یعنی هر چیزی که با آن هم هویتیم و در ذهنمان می بینیم ولی حقیقتش را نمی بینیم. مثلا ما مفهومی از خدا داریم. یک موقعی است که شما به خدا زنده می شوید، یک موقعی است که فقط وهمش را دارید، یعنی مفهومش را دارید. با هر چیزی که هم هویت بشویم به صورت وهم درمی آید. یک موقعی است غسل را می چشید شیرین است، یک موقعی است با مفهوم غسل و تعریف غسل سروکار دارید. پس می گوید وهم و فکر و حس و ادراک ما که مال ذهن است همه اش توی ذهن است. اینها روی زندگی شما سوارند. یعنی ما یک خردکل داریم، یک زندگی داریم، یک من ذهنی هم داریم که مثل اسب ماست، داریم می تازیم، چون همه اش به او نگاه می کنیم. فکر می کنیم که وهم و فکر و حس و ادراک ذهنی ما که توی من ذهنی است ما را می راند.

ما حتی فکر می کنیم من ذهنی ماست که این بدن ما را اداره می کند. همچو چیزی نیست. من ذهنی ما هیچ کاره است. پس این مثل نی چوبی است که کودک فرض می کند اسبش است ولی واقعا اسب نیست و آن که کودک را حمل می کند پاهایش است. آن که من ذهنی ما را حمل می کند خود زندگی است، پس چرا ما سوار اسب اصلی نشویم که زندگی است؟ چرا به جای اینکه فکر کنیم این اسب ما را می برد و هدایت می کند اسب چوبی، از عقل زندگی استفاده نکنیم؟ برای این کار باید از این اسب چوبی استفاده نکنیم.

همه این ابیات را می خوانیم تا شما از جهات مختلف نگاه کنید به عقل من ذهنی و بالاخره به این نتیجه برسید که این به درد نمی خورد، این کافی نیست، شما احتیاج به عقل کل دارید. و اینکه زندگی ما اینقدر از هم پاشیده شده و درهم برهم شده، به علت اینکه این نی یا اسب چوبی را که یک چوب بود و ما حملش می کردیم، اصل دانستیم، یعنی عقل را عقل دانستیم و این عقل نبوده یک عقل دیگری هست که ما باید به آن مجهز بشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۴۷

علم چون بر تن زَند، باری شود

علم چون بر دل زَند، یاری شود

علم اگر سبب بشود که دل ما باز بشود و به بی نهایت خدا زنده بشود و از آنجا بیاید، بار ما می شود. اما علم اگر بر تن بزند یعنی سبب بشود که ما من ذهنی درست کنیم، یعنی علم من ذهنی، علمی که از ذهن می آید فقط، از طریق دیدن، بوسیله هم هویت شدگی ها حاصل می شود، یا حتی علمی که از کتاب بخوانیم و با آن هم هویت بشویم، می شود عینک دید ما، سبب می شود که آن علم اصلی را که از آن طرف می آید ما نبینیم، بنابر این بار ما می شود، توجه می کنید؟ آن علم که وقتی مرکز ما باز می شود، و از آن عدم می آید، بار ما می شود، به ما کمک می کند، این یکی بار ما می شود، این

یکی به ما ضرر می زند، پس با هر دانشی، علمی هم هویت بشویم، آن می شود دید دل ما، ضرر می زند، اگر مرکز ما خالی باشد، علمی از طرف زندگی می آید که به ما کمک می رساند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۶

گرچه عقلت سویِ بالا می‌پرد / مرغِ تقلیدت به پستی می‌چرد

بله، عقل اصلی ما، عقل هوشیاری ما دارد می رود به سوی بالا، ما الان دو جور عقل داریم، یک جورش این است که فضا را باز کنیم از درون فضای باز شده به عقل کل، عقل زندگی دست پیدا کنیم، این بسوی بالا می رود، می گوید تو از دنیا عقل نگیر، بگذار من بروم با اصل یکی بشوم، اما یک من ذهنی هم داریم، آنهم عقل است، و آن همیشه تقلید می کند، از این و آن دانشش را می گیرد، آن یکی می رود از بالا می گیرد، از زندگی می گیرد، این یکی همیشه به پستی نگاه می کند، یعنی به این جهان نگاه می کند، به کتاب نگاه می کند، به گفته مردم نگاه می کند، هر چیزی که مردم می گویند آن را تقلید می کند و با آن هم هویت می شود. و ما این کار را کردیم، ما چیزهایی که با تقلید از دیگران بدون حساب و کتاب و بررسی گرفته ایم، با آن هم هویت شده ایم، و از آن عقل پیدا کرده ایم.

الان شما قشنگ از طریق مولانا متوجه می شوید که حتی آن دانشی که داریم، با آن هم هویت هستیم، این هم مال خودتان نبوده، تقلیدی بوده، مال دیگران بوده، پس ما چرا اینقدر از این دانسته هایمان دفاع می کنیم؟ برای اینکه درست است که تقلید است، با آن هم هویت شده ایم، فکر می کنیم قسمتی از وجود ماست، در حالتی که اینها عینک هستند فقط، اگر اینها را برداریم از روی چشمان، هر کدام را که برمی داریم یک کمی بهتر خواهیم دید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی

فکر و گاهی اوقات می گوئیم تامل چیست؟ یک فکر است که ما را بسوی جهان می برد، این فکر، فکر کردن از طریق هم هویت شدگی هاست، از طریق دردهای ماست، یک فکر دیگر که از فضا گشایی می آید، یعنی هر دو حالت فکر است، این راهی را برای ما باز می کند، هر فکری راه باز می کند، یکی ما را می برد به دوزخ، جهنم، به ذهن پر از درد، این یکی راهی باز می کند، پس فکر عالی این است که یک راهی باز می کند، بعد راه را هم تعریف می کند.

می گوید راه آنست که در آن شاهی پیش بیاید، شاه را امروز تعریف کردیم در غزل، همان گفت که در پیش من مثل شیر نر بیا بالا، یعنی زنده شدن به خدا، پس راه آنست که پس از یک مدتی طی کردن، شاه را ببینی، یعنی خدا را ببینی، و این شاه هم خداست، هم شما هستید. حالا مسئولیت با شماست، که در این لحظه ببینید که این فکری که الان می کنید که

راهی را برای شما باز می کند، واقعا راه است؟ یا بیراهه است؟ شما چکار می کنید؟ این کاری که شما می کنید، این فکری که شما می کنید، آیا واقعا یک راهی را باز می کند؟ و در آن راه شاه پیش می آید؟ یعنی روز به روز شما به زندگی زنده می شوید یا نه؟ روز به روز مرده تر می شوید و بیشتر در فکرها پتان گم می شوید و به هپروت می روید و مسئولیت تشخیص اش با شماست، اگر نمی توانید، خودتان را وصل کنید به یک آدم بزرگ، دنبال جمع نروید، بارها گفتیم، خودتان را ببندید به مولانا.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸

شاه، آن باشد که از خود شه بود نه به مخزنها و لشکر شه شود

شاه کیست؟ شاه این است که به خودی خود شاه باشد، در مورد خدا، خداست، خدا ما را احتیاج ندارد که، خدا باشد، ما هم نه به داشته هایمان، بلکه به خدا زنده بشویم، آن موقع شاه می شویم، نه که پول جمع کنیم و لشکر جمع کنیم و از روی من ذهنی و تجسم اینکه من این همه پول دارم، اینهمه آدم دارم به من خدمت می کنند، پس من شاه هستم، یک شاه ساخته شده ی در ذهن داریم، آن را نمی گوید، آن شاه نیست.

پس شاه آنست که از درون شاه باشد، یعنی به خدا زنده بشود، به بی نهایت او زنده بشود، پس در این بیت می گوید: آیا فکر شما راه باز می کند؟ این راه واقعا راه است؟ راه موقعی واقعا راه است که در پیش شما شاه باشد، و شاه را هم تعریف می کند، شاه آنست که به خودی خود شاه باشد، نه اینکه بر حسب هم هویت شدگی ها و دید مرکز شاه باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۱۱

نفس، نمرودست و عقل و جان خلیل

روح در عین است و نفس اندر دلیل

پس نفس مثل نمرود است، من دارد، و عقل و جان، یعنی خرد زندگی و جان، مثل خلیل هستند، خلیل از جنس خداست، زنده به خداست، نمرود زنده به نفس است، زنده به منیت است، زنده به هم هویت شدگی هاست، پس هر کسی که آمده مرکزهای مادی درست کرده، و هر لحظه بوسیله آنها می ببند، این نمرود است، هرکسی که این عینک ها را برداشته، خلیل است، خلیل می داند که آتش جدایی از هم هویت شدگی ها یعنی درد هوشیارانه او را نمی سوزاند، ولی برای نمرود سوزاننده است، نمرود آتش را، آتش درد را روشن کرده بلکه خلیل بترسد، و خلیل هم نمی ترسد.

یعنی شما باید الان یک ارزیابی از خودتان بکنید که شما از برداشتن این هم هویت شدگی ها می ترسید؟ بله؟ پس از جنس نمرود هستید، نه؟ پس از درد هوشیارانه و برداشتن این عینک ها نمی ترسید، حاضرید دردش را هم بکشید، عادت کرده اید آنطوری ببینید، عادت را ترک کنید، یک جور دیگر ببینید، ولو به ضررتان باشد، گاهی اوقات در اثر این دیدهای جدید، ما دوستانمان را از دست می دهیم، دردش را می کشیم، تهدید تنها ماندن نمرود را تحمل می کنیم، روح در عین است، یعنی وقتی ما به خدا زنده می شویم، عینا خود زندگی هستیم، از خودمان زندگی داریم، و لازم نیست که برویم به ذهن، و با اضافه کردن هم هویت شدگی مثلا پولمان، خوشحال بشویم، یعنی ما به تغییرات محیط و داشته هایمان دیگر توجه نمی کنیم، آنها نیستند که ما را شاد می کنند، در عین زندگی هستیم، یعنی خود زندگی هستیم.

بنابراین عینا، به طور زنده، در ذاتمان به خدا زنده هستیم و عقلمان هم از ذاتمان می آید، ولی نفس جداست از زندگی و دائما در توجیه و دلیل های ذهنی هست، در سبب های ذهنی هست، و گیج شده در این دلیل ها و سبب ها. خوب شما الان با این آیات می فهمید که از جنس نفس هستید، از جنس نمرود هستید یا در عین هستید و از جنس خلیل.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۹۹

مَتَّهَمُ نَفْسٍ اسْت. نَهْ عَقْلٍ شَرِيفٍ مَتَّهَمٌ حَسٍّ اسْت. نَهْ نَوْرِ لَطِيفٍ

آن کسی را که مورد اتهام قرار بدهید، این نفس ماست، یعنی نفس ماست که این همه ضرر به ما می زند، این دیدهای هم هویت شدگی هست که به ما ضرر می زند، این بد دیدن ماست که به ما ضرر می زند که با حقیقت حال گفت اینها مغایر هست، این قضاوت های ما که براساس هم هویت شدگی هاست به ما ضرر می زند، ما می گوئیم که خدا با ما دشمن هست، عقلش درست کار نمی کند. و این نور لطیف و نظر نمی بیند.

و استدلال ما این هست که خدا ما را نمی بیند، یعنی نمی بیند من انقدر زیر درد هستم، گرفتارم، اصلا وجود دارد؟ چرا کمک نمی کند؟ یعنی عقل شریف و عقل کل که کائنات را اداره می کند، شما را نمی بیند، رحم نمی آورد؟ می بیند ولی شما نفس دارید، هر لحظه او می خواهد دیدش را دید شما بکند، ولی شما از دید و قضاوت خودتان دست بر نمی دارید، پس این شما هستید که به خودتان لطمه می زنید با این دید ها.

در اینجا حس همین من ذهنی هست، چه بگوئیم حس، پنج تا حس و همراه آن ذهن، فقط گفتیم تیکه تیکه می کند جهان را می بیند، و اگر بوسیله پاره پاره دیدن و ایجاد رابطه علت و معلولی ذهنی که همیشه غلط هست، ما می گوئید این سبب این می شود، من می بینید این طوری هستم، بدبختم همسر کرده، پدر و مادرم کردند، چهل سال از موقعی

که شما از همسرتان جدا شدید می گذرد، سی سال از موقعی که از پدر و مادرتان جدا شدید می گذرد، هنوز می گوئید این پدر و مادرم من را بدبخت کرده، این چه جور رابطه علت و معلولی هست؟

چرا نفس خودتان، دید خودتان، عقل جزوی خودتان را متهم نمی کنید؟ عقل خدا را متهم می کنید، شما نمی گذارید خدا شما را اداره کند که، پس خواندن این بیتها به ما کمک می کند که ما مثل گم گشته ها و کور کورانه نیاییم عقل کل را محکوم کنیم، بگوییم خدا ما را نمی بیند، چه بد شانسیم، فقط من بدبخت شدم، نه شما نمی دانید چه هم هویت شدگی هایی دارید و چه اشتباهاتی می کنید، و شما مسئله درست می کنید، مسئله حل می کنید، مسئله درست می کنید، مسئله حل می کنید.

خدا به شما کمک می کند این مساله را حل کنید، تمام نشده دو تا تولید می کنید. چرا؟ برای این که دید هم هویت شدگی غلط دارید، می خواهید اصلاح کنید نه، برای اینکه خودتان را عقل کل می دانید، زیرک و دانا می دانید، عقل جزوی گفت زیرک و داناست، اما هستی دارد. غزل گفت خدا هستی ریاست، خدا هستی شما را می خواهد، شما می خواهید نگه دارید، شما غلط می بینید، مسئله تولید می کنید و می آید آن را بگیرد، مسئله را ایجاد می کند که بفهمی بابا این دید مسئله تولید می کند، من بروم خدا ببرد دیگر، چطور متوجه نمی شوید؟ چطور دید خودت را می گیری و دید زندگی که در اثر تسلیم به دست می آید پس می زنی؟ آخر این کار غلط هست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۲۳

دل ز دانشها بشُستند این فریق زانکه این دانش نداند آن طریق

بله آنهایی که به حضور زنده شدند از جمله خیلی از شما بینندگان، یعنی شما دسته انسانها از دانش های ذهنی مرکزشان را شستند. یعنی رحم نکردند به دید های ذهنی شان، برای این که می دانستند که اگر از طریق این هم هویت شدگی ها ببینند، این دید، این عینک، آن راه را که به خدا ختم می شود نمی شناسد، خوب شما نشستید الان؟ بشوید دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۲۴

دانشی باید که اصلش زان سرست

زانکه هر فرعی به اصلش رهبرست

پس شما الان دانشی می خواهید که وصل به آن طرف باشد و این دانش از فضاگشایی می آید، برای این که هر فرعی به اصلش رهبر هست، شما یک من ذهنی دارید، الان راجع به آن فکر می کنید، یک فکر که فرعش هست، از آنجا آمده،

این فرع به اصلش که من ذهنی هست هدایت می‌کند که بیا اینجا از آنجا آمدم به آنجا هم وصل هستیم، اما فضا را که باز می‌کنی یک خرد دیگری می‌آید که این وصل به آن سر هست، این به آنور می‌برد، پس دائما باید وصل به این امتداد خرد زندگی باشیم که این بکشد شما را ببرد آنور، یعنی دیدش را همیشه به شما بدهد، مبادا بروید از طریق هم هویت شدگی‌ها ببینید، چون آن می‌برد به من ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۵۸

عقل جزوی، آفتش وهم است و ظن زانکه در ظلمات شد اورا وطن

خوب عقل من ذهنی یا عقل جزوی، آفت آن چی هست؟ آفت آن می‌گوید فکرهای توهمی و وهم هست، یعنی فکرهایی هست که از زندگی نمی‌آید، از من ذهنی می‌آید، همه توهم هست، برای این که این عقل من ذهنی کلا در ذهن زندگی می‌کند، از ذهن بر می‌خیزد و ذهن تاریکی هست. و هفته قبل داشتیم گفت: کسی که چشم دلش خاموش شد و گوشش هم سنگین شد در اثر ثقل، این آدم جز خانه وسواس یعنی ذهن کجا می‌تواند برود زندگی کند؟

این هم چیزی شبیه آن را می‌گوید، وقتی که دید ما همیشه هم هویت شدگی‌ها هستند و هر چی که می‌شنویم آواز هم هویت شدگی‌هاست، پس وطن ما در تاریکی هست و دائما این وهم، سودمندی و موثر بودن اینجور عقل را پایین می‌آورد، یعنی حقیقتی را نشان نمی‌دهد. ولی شما اگر فضا را باز کنید، این عقل از این فضای گشوده شده بیاید که در آنجا حضور ناظر هستید، به عنوان حضور ناظر چون عینک دیدتان زندگی هست و نظر هست، حتی غلط‌های من ذهنی را می‌توانید بگیرید، می‌بینید که ذهن چه اشتباهاتی می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۲۴

حس، اسیر عقل باشد ای فلان عقل اسیر روح باشد، هم بدان

می‌گوید که حس ما یعنی من ذهنی ما بگیریم، اسیر عقل ماست و عقل اسیر روح هست، همین طور هوشیاری است، عقل است، ذهن است، پس شما باید هوشیار بشوید به هوشیاری که مسلط به عقلتان باشید و عقلتان هم ذهنتان را در اختیار بگیرد. توجه می‌کنید این به عکس نیست، ما می‌خواهیم با حس مان، عقل مان را، روح مان را تسخیر کنیم، که کردیم. هشیاری الان زیر سلطه حس ما است، برای همین، در واقع ما ذهن مان را کنترل نمی‌کنیم، ذهن مان ما را کنترل می‌کند. که امروز گفت مثل اسب چوبی می‌ماند.

ما باید بدانیم به عنوان هشیاری، رئیس ما هستیم. نه حس ما، حس ما یعنی پنج حس و ذهن ما، که می‌شود من ذهنی ما، بله، برای همین گفتیم که فکرهای بیشتر انسانها، اجبار گونه، بدون اختیار تکراری است. و وقتی می‌گوییم بدون اختیار،

یعنی هشیاری نمی داند که اختیار دارد، ما به عنوان امتداد خدا، اختیارمان را تفویض کرده ایم به من ذهنی، ولی در اصل، هشیاری، عقل و حسّ است. الان برعکس شده است در ما.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۴

گفت پیغامبر: شما را ای مهربان چون پدر هستم شفیق و مهربان

می گوید حضرت رسول فرموده است که شما ای بزرگان، ای سروران، ای انسان ها، من حس می کنم که از جنس زندگی هستم، یک زندگی هستم و همه شما هم از جنس زندگی هستید و بنابراین، شما، من که به زندگی به طور عمیق زنده شده ام، شما اجزای من هستید، نباید از من جدا بشوید و درست مثل خدا، خدا از جنس زندگی است. امتدادش در همه ما است. این که ما من ذهنی درست کنیم و قطع بشویم و جدا بشویم، این سبب خواهد شد که حرکاتی بکنیم، فکریایی بکنیم که وصل به مغزمان نیست، جدا است.

امروز مثال می زند که مثلا فرض کن که شما می بینید که دم مثلا مارمولک هستی، از او جدا شو، پس از این که جدا می شوی، دم مارمولک مرتب تکان می خورد، برای شاید چند دقیقه، ولی این تکانها بسیار بی حساب و کتاب و مذبحانه هست. برای این که به سر مارمولک وصل نیست. ما هم از وقتی که من ذهنی شدیم چون از مغزمان، پدرمان یا خدا جدا شدیم، حرکات این ذهن ما، بی حساب و کتاب، بدون سر و مذبحانه است. بله پیغمبر گفته است، که می گوید ای بزرگان، من مثل پدر شما هستم، شفیق و مهربان، چون از جنس زندگی هستم و شما را زندگی می بینم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۵

ز آن سبب که جمله اجزای منید جزورا از کل چرا بر می کنید؟

به این علت که من کل هستم و در شما جزو خودم را می بینم. و شما جزو را از کل چرا بر می کنید. این جور صحبت رابطه ما و خدا را هم مشخص می کند. مثلا خدا می گوید که شما اجزای من هستید و شما جزو را از کل که من هستم، برای چه می کنید، یعنی هم هویت می شوید و از طریق این هم هویت شدگی ها می بینید و مقاومت ایجاد می کنید، و قضاوت ایجاد می کنید و این فکر کردن شما که اتوماتیک است و غیر ارادی است و تکراری است، یک زندگی خودش را دارد، شما را جدا می کند به عنوان یک باشنده فکری، شما که امتداد من بودید از من جدا می شوید. خوب جدا بشوید می میرید و فکرتان را و کارتان هم بدون سر من می شود، که سر شما هستم، از زبان زندگی خدا می گوید.

بله این هم حدیث است می گوید.

*** حدیث ***

" هر عضوی از موجودی زنده جدا شود، مُرده است "

هر عضوی از موجودی زنده جدا شود، مرده است این را می آورد به این که ما که امتداد خدا هستیم اگر از او جدا بشویم ولو به طور توهمی، یعنی حالت فعلی ما، ما می میریم. یعنی ما در ذهن مان مرده ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۶

جزوا از کُلْ قَطْعُ شُدْ، بی کار شُدْ عَضْو از تَنْ قَطْعُ شُدْ، مُردار شُدْ

واضح است دیگر، دُم مارمولک را جدا کنید دیگر کارش و عملش به درد نمی خورد. این ور می پَرَد، آن ور می پَرَد، بالاخره می میرد، من ذهنی هم، الان پول جمع می کنم، الان حرص می زنم، الان بچه بزرگ می کنم، همه اش هم با هاش هم هویت هستم الان این ور می دُوم، بعد آن ور می دُوم. الان با من ذهنی ام به خدا می خواهم برسم، خدای ذهنی دارم، عبادت می کنم، هیچ کدام از آنها با سَر نیست، همان طور جدا دارد تکان می خورد. این ور می دُود مثل دم مارمولک، بیکار است، یعنی کار درستی نمی کند.

گفت فکر آن است که راه باز کند، راه آن است که شاه پیش بیاید، شاه آن است که از خودش شاه باشد. تنها موجودی که از خودش شاه باشد فقط خدا است. بقیه شاه ها بر اساس جهان شاه هستند. از یک شاهی مملکتش را بگیری چه شاهی دیگر، بله! ولی اگر انسان از خودش شاه باشد یعنی به بی نهایت او زنده بشود این شاهی را هیچ کس نمی تواند از او بگیرد چون چیزهای آفل این جهانی نیست که از او بتوانند بگیرند. پس انسان به صورت عقل جزعی، از عقل کُل یا خدا از ذهن خدا، از مغز خدا جدا بشود، بیکار می شود. کارش به درد نمی خورد، فکرش هم به درد نمی خورد.

عضو از تن قطع شد، مُردار شد. یعنی می میرد. همین دم مارمولک را در نظر بگیرید پس از پریدن به این ور و آن ور می میرد دیگر، مُردار می شود. پس ما هم که جزعی از خدا هستیم، امتداد خدا هستیم، اگر توی ذهن بمانیم و حرکات مذبوحانه مثل دم مارمولکی بکنیم و اگر این جدایی خیلی زیاد باشد، می میریم. نه که به تن می میریم، واقعا بی حال می شویم و انرژی مان را از دست می دهیم و پژمرده می شویم، می میریم.

به عبارتی دیگر وضعیت فعلی بشر همین مُردار شدنش است در ذهنش، مُردنش در ذهنش هست. چرا؟ عضوی است که از تن اصلی یعنی خدا قطع شده است. چه کسی قطع کرده است؟ ما. چه کسی می خواهد دوباره وصل کند؟ خدا. چه کسی فرار می کند از این لحظه؟ ما. چرا؟ برای این که با عینک های غلط هم هویت شدگی می بینیم. چه کسی کِشش می دهد؟ ما. چه کسی نمی خواهد بفهمد؟ ما. چه کسی می خواهد درد زیاد بشود؟ ما. ما چرا می خواهیم این قدر درد زیاد

بشود که از پا در بیاییم؟ خوب اگر طوعاً نشد یعنی با اطاعت، ما این کار را نکنیم، کرهاً و اجباراً و با سختی تمام با درد زیاد خواهد شد. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۷

تا نپيوندَد به کُلِّ بارِ دگر مُرده باشد، نَبودَش از جانِ خَبر

یعنی اگر ما هشیارانه که جزء زندگی هستیم، امتداد خدا هستیم، بر نگردیم و در این لحظه با او به اتحاد نرسیم یعنی با خدا، و به او زنده نشویم مرده خواهیم بود و از جان مان خبر نخواهیم داشت. ساده است دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۸

وَرِ بَجُنْبَدِ، نیست آن را خود سَنَدِ عَضُو نو بُبُریده هم جُنْبَش کُنَدِ

می گوید اگر بجنبد هم، جنبشش اعتباری ندارد، اعتمادی به او نیست، مثل دم مارمولک، برای این که یک عضوی که تازه بریده شده باشد از تن، آن هم برای یک مدتی برای خودش می جنبد. ولی چون بی سر می جنبد جنبشش به درد نمی خورد، که توضیح دادم. پس حالا شما باید واقعا یک ارزیابی از خودتان بکنید بازبینی بکنید که جنبش شما الان با مغز خداست یا جنبش دم مارمولکی است، که جدا شده، اینور اونور می پرد فقط، هر موقع ما در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز می کنیم وصل می شویم.

یعنی این بیت قبلی پیوستن به کل با فضا گشایی در هر لحظه میسر است، ما هم مسئولیتی داریم در این راه، این الگوی بسیار متداول من ذهنی را همه باید بگذارند کنار اگر دارند، که الگوی تنبلی است، الگوی بی مسئولیتی است، به قول مولانا الگوی ممبلان است یا تنبلان است، که انسان مسئولیت کیفیت هوشیاری اش را در این لحظه نداشته باشد و بگوید من مشارکت نمی کنم در این کار و از شعورم و قدرت انتخابم هوشیارانه نمی خواهم استفاده کنم. و خدا بیاید که چون قادر است و عقل کل است من را درست کند. از این غلط تر دیگر نمی شود. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۹

جزو ازین کُلِّ گر بُرَد، یك سو رَوَد این نه آن کُلست کو ناقصُ شود

می گوید جزء اگر از کل ببرد، سو می رود، امروز در غزل داشت گفت: سو هم او است، ولی آن هم که بوسیله ی ما به اشتباه افتاده، می گوید این آن کل نیست که به اصطلاح کامل باشد اگر ما سو برویم حتما ناقص خواهیم شد، کل ناقص

نمی شود، یعنی کل هیچ موقع از طریق هم هویت شدگی نمی بیند، تا زمانی که از طریق هم هویت شدگی شما جهان را می بینید هنوز کل نشده آید، اگر کل می شدید از طریق هم هویت شدگی نمی دیدید، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۸۴

عقل از جان گشت با ادراك و فرّ، روح، اورا کی شود زیر نظر؟

می گوید عقل ما از جان ما از هوشیاری ما می آید، وقتی فضا را باز می کنیم عقل می آید، بنابر این هوشیاری یا روح زیر نظر عقل در نمی آید. فعلا عقلی که ما درست کردیم عقل جزوی است. توجه کنید دو جور عقل داریم، یکی هم هویت بشویم با چیزها و عقل جزوی درست کنیم و این عقل است. حالا ما این عقل را که بی مصرف و به درد نمی خورد می خواهیم روح را حتی خدا را زیر سلطه بگیرد، قضاوت هایش می چربد به قضاوت عقل کل، مولانا می خواهد بگوید که شما روح را هوشیاری را زیر سلطه عقل نیاورید. الان در انسان ها گفتم چون ما فکرهایمان اتوماتیک، تکراری و اجبار گونه هست بی اختیار هست می بینید که عقلی که حاصل می شود قضاوت های ما هوشیاری ما را اصل ما را زیر سلطه گرفته ایم عکسش باید باشد.

می گوید روح یا هوشیاری زیر سلطه عقل قرار نمی گیرید، برای همین این همه مشکل داریم ما، پس قدرت درک و فرّ، فرّ به معنی فرّ ایزدی است، یعنی اگر قرار باشد عقل کاربری داشته باشد برکتی داشته باشد، اثری داشته باشد یک چیزی داشته باشد که به درد بخورد، این را باید از جان بگیرد، یعنی فضا را باز کنید عقل از آنجا بیاید، عقلی که در اثر سلطه عقل روی روح هست، یعنی هوشیاری ما هست که الان اینطوری است برای همین می پریم از یک فکر به یک فکر دیگر، من ذهنی درست می کنیم به درد نمی خورد که، عکس قضیه است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۸۵

لیک جان در عقل تأثیری کند، زان اثر آن عقل، تدبیری کند

بله الان توضیح دادم دیگر، برای این که جان ما وقتی فضا گشایی می کنید شما، این جان در عقل تأثیر می کند و از اثر فضای گشوده شده یعنی جان ما، جان اصلی ما، عقل می تواند تدبیر بکند. تدبیر درست عقل موقعی است که از جان ما از فضای گشوده شده بیاید بالانه از این حالتی که در عقل جزوی ما داریم.

شما باید حداقل این را بفهمید که الان آن قسمتی از ما که با ارزش است، جان ما است، هوشیاری ما است، ذات ما است، زیر سلطه ی یک عقل بی مصرف قرار گرفته، و آن عقل بی مصرف از نگاه از طریق این هم هویت شدگی حاصل می شود، و هر لحظه ما اشتباهها از یک فکر که مربوط به یک چیز بیرونی است می پریم به یک چیز بیرونی، با این امید که در این

چیزهای بیرونی بالاخره ما زندگی را پیدا کنیم، کیفیت را پیدا کنیم، خدا را پیدا کنیم، آن چیزی را که گم کرده ایم پیدا کنیم، آن چیزی که گم کردیم ما همین زنده شدن به خداست، با این کار نمی توانیم پیدا کنیم، باید این ابیات را شما تکرار کنید و خودتان یک مزه بکنید دیگر بیشتر از این من نمی توانم توضیح بدهم، این ها ابیات بسیار خوبی هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۷۰

تو فسرده، درخور این دم نهی، با شکر مقرون نهی، گرچه نیی

انسانی که من ذهنی دارد، عقل جزوی دارد، عقلش از هم هویت شدگی ها می آید، افسرده است، پژمرده است، غم دارد، بنابر این در خور این دم ایزدی که این لحظه: دم او جان دهدت رو ز نفخت پذیر به دلیل اینکه مقاومت می کنید نیستید، یعنی شایسته دم ایزدی نیستند، برای اینکه مقاومت می کنید و قضاوت می کنید، گر چه نی هستی، ولی در توی تو شکر نیست، یعنی همه ما نیشکر هستیم، ما نیی هستیم که می تواند توی آن شکر باشد.

ولی وقتی جلوی دم ایزدی را می گیریم، نمی توانیم ما نی خالی هستیم، نی بی شکر هستیم، می توانیم این هم هویت شدگی ها را بر داریم، و در واقع نی ما پر از دم ایزدی بشود و شیرین بشود. یعنی خدا ما را به صورت نی می تواند بزند، اگر خالی از هم هویت شدگی ها بشویم. ولی این دیدها نمی گذارند، دیدهایی که ما درست کردیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۷۱

رختِ عقلت با توست و عاقلی، کز جنوداً لم ترؤها غافل

یعنی رخت عقل تو، عقل من ذهنی تو، دید از طریق آن عینک های مادی با تو است و عاقل ذهنی هستی، بنابر این این لشکریان غیبی ایزدی که از کُن فکان می آید و از فضا گشایی در اطراف اتفاق این لحظه می آید، غافل خواهی شد و مولانا از این جنوداً لم ترؤها این را مستفاد می کند که شما اگر خودتان را در معرض کن فکان قرار بدهید، نیروهای زیادی به نفع شما کار خواهد کرد که شما آن ها را با چشم تان نمی توانید ببینید، با ذهن تان نمی توانید ببینید، به عبارتی دیگر اگر ما فضا گشایی کنیم کارها با سرعت خیلی زیادی به کمک نیروهای ایزدی پیش خواهد رفت که ما با ذهن نباید سوال کنیم که این نیروها کدام هستند؟ اینها اجنه هستند؟ فرشته ها هستند؟ نه، این سوالات را نکنید شما و باید بگویید که از هر جهتی خود قضا و خود کن فکان، خرد کل از جنبه های مختلف، کارها را جور خواهد کرد، و کار من پیش خواهد رفت. بله.

هنوز کالای بی ارزش عقل جزوی با توست و هنوز جزو عاقلان دنیا خواه و عافیت طلبی و از کمک لشکریانی که آن ها را

نمی بینی غافل هستی

بله، این لم تروها هم از این گرفته شده،

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۲۶

«ثُمَّ أَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَى رَسُولِهِ وَعَلَى الْمُؤْمِنِينَ وَأَنْزَلَ جُنُودًا لَمْ تَرَوْهَا وَعَذَّبَ الَّذِينَ كَفَرُوا وَذَلِكَ جَزَاءُ الْكَافِرِينَ»

«سپس خداوند، آرام‌دلی خود را بر رسول خود و مؤمنان فرو فرستاد. و لشکریانی فرستاد که شما. آن‌ها را نمی‌دیدید، و

کافران را کیفر داد و اینست کیفر کافران.»

مولانا از این آیه استفاده می‌کند به اینکه وقتی ما تسلیم می‌شویم، زندگی با هزاران صورت، هزاران راه بطور همزمان به ما کمک می‌کند که ما نمی‌توانیم با ذهن مان بفهمیم، این خیلی خوب است، خیلی خوب است برای اینکه ما با ذهن مان می‌گوئیم چطور می‌شود این؟ این سوال را نباید کرد، شما باید فضا را باز کنید، پس از یک ماه، دو ماه می‌بینید که پیشرفت کردید، چطوری؟ چطورش را نفهمید، برای اینکه من ذهنی یا ذهن یا خط کش ذهن، پیشرفت ما را نمی‌تواند اندازه بگیرد و پیشرفت کردن ما را هم نمی‌تواند حدس بزند، اگر می‌توانست تا حالا کرده بود دیگر.

هیچکدام از اقدامات ما از طریق من ذهنی در خدانشناسی و حرکت به سوی خدا به نتیجه نرسیده و همه باطل بوده، شما نگاه کنید دیگر، اگر شما انسان مذهبی هستید، باید برگردید ببینید که کدام یک از اعمالتان به شما واقعا کمک کرده و آن اگر کرده، آن در چه شرایطی بوده، که کرده؟ و چرا بقیه نکرده، این همه زحمت کشیدید، پس چرا به او زنده نشدید؟ و یا اگر یک خرده پیشرفت کردید، آن یک خرده ها در چه شرایطی بوده و چطوری بوده که به شما کمک کرده، آنها را دوباره تکرار کنید، توجه می‌کنید،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۸۰

ای که عقلت بر عطاردِ دق کند عقل و عاقل را قضا احمق کند

ای عقل جزوی، ای من ذهنی که شما باید به خودتان بگوئید که اگر عقل جزوی دارید؟ که بر خدای فضل و کتابت که عطارد هست، طعنه می‌زند، ما می‌گوئیم از همه عاقل تریم، حتی از خدای عقل، شما می‌دانستید که قضا عقل جزوی و عاقل را ابله می‌کند؟ یعنی فکرش به هیچ جا نمی‌رسد، مثل ابله‌ها حرف می‌زند و عمل می‌کند، پس از عمل کردن می‌بیند که هیچ نتیجه‌ای نگرفته است، ولی موقع صحبت کردن و ارزیابی خودش، می‌گوید من عاقل‌ترین آدم دنیا هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۹

غیرفهم و جان که در گاو و خرس است آدمی را عقل و جانی دیگرست

غیر از هوشیاری حیوانی، شرطی شدگی و حرص به خوردن و آن جور چیزها که گاو و خر دارد و من ذهنی ما هم دارد و عقل جزوی ما هم دارد، غیر از آن جور عقل، یعنی عقل معاش از طریق هم هویت شدگی و عینک های ذهنی، انسان می تواند به عقل کل مجهز شود، می تواند به خرد زندگی مجهز بشود و یک جان زنده پیدا کند، این جانی که ما داریم الان در ذهن، که با زیاد شدن پولمان زیاد می شود، با کم شدنش کم می شود، این جان شبیه جان همان گاو و خر است. و او هم وقتی یک علفزار را می بیند، که سبز است، خیلی خوشحال می شود، وقتی بیابان بی آب و علف می بیند، خیلی حالش گرفته می شود. ما هم همینطور هستیم.

می خواهد بگوید که عقل جزوی و هوشیاری آن شبیه هوشیاری حیوانی است، ما نباید به آن اعتماد کنیم، خدا ما را آفریده که یک عقل و جان دیگری به ما بدهد، وقتی ما از جهان حرکت می کنیم می آئیم به این لحظه به بی نهایت او، به ابدیت او زنده می شویم، جان مان واقعا زنده به زندگی می شود، زنده به خدا می شود، یعنی شادی در تمام ذرات ما شروع می کند به ارتعاش کردن و عقل دیگری پیدا می کنیم، که این عقل گاو و خر نوکرش هم نمی تواند باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۹۵

دیده ربّانی جو و بیاب

دیده حسّی زبون آفتاب

می گوید که این دیده حسّی ما، یعنی من ذهنی ما، همه اش زبون یا پست آفتاب بیرون است، یعنی بستگی به، همانطوری که چشمان ما اگر آفتاب نباشد، نمی بیند بستگی به چیزهای این جهانی است، زبون آفتاب یعنی هر چیزی آفتاب می تواند روشن کند و ما می توانیم ببینیم، و اما ما باید یک دیده خدایین و خداجو جستجو کنیم و پیدا کنیم، پس این دیده حسّی همین دیدن از طریق هم هویت شدگی هاست و بستگی به وجود آنها دارد.

بنابراین زبون جهان بیرون است که زندگی ما می دانیم زندگی ما می دانید به آفتاب بستگی دارد، اگر آفتاب نباشد، همه ما می میریم، اما ما یک زندگی دیگری داریم که مربوط به این آفتاب نیست، انرژی این جهانی نیست، می گوید تو آن دید را پیدا کن و جستجو کن و بیاب، بله، حالا از دفتر چهارم می خوانیم،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۵۸

عقل جزوی را وکیل خود مگیر عقل کل را سازای سلطان، وزیر

پس ما به این نتیجه داریم می رسیم که، عقل من ذهنی را وکیل خودمان نکنیم که کرده ایم و پس از این در هر لحظه اگر هم هنوز زنده نشده ایم به بی نهایت او، فضا را باز کن، از او بپرس و عقل کل را وزیر خودت بکن، آنموقع هست که تو می توانی سلطان خوبی باشی. پس باهم قرار می گذاریم که شما عقل من ذهنی را وکیل نکنید، همه جا صحبت کن، از عوض من صحبت کن، شروع کن به صحبت کردن و من خودت را بباف، خودت را بزرگ کن، مقایسه کن، هر کاری می خواهی بکن، حسادت کن، خشمگین شو، وکیل من هستی. نه، شما عقل من ذهنی را از کار بیکار کن، بگو اگر من بخواهم حرف بزنم، کاری بکنم، فضا را باز می کنم، تسلیم می شوم و از عقل کل می پرسم، وزیر من اوست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۵۹

مر هوا را تو وزیر خود مساز که برآید جان پاکت از نماز

می گوید خواهش های نفسانی، توجه کنید برحسب دیدهای ما که از طریق هم هویت شدگی هاست، ما خواسته داریم، خواستن، خواستن بر حسب آن دیده است، پس آن طوری می بینیم و هر چه هم آن ایجاب می کند می خواهیم، و آن نباشد، ما به زندگی نمی رسیم، و این غلط است. می گوید دید و خواهش های این هم هویت شدگی ها را وزیر خودت نساز و با آنها مشورت نکن، هر چه گفتند، شما عمل نکن، برای این که جان پاک تو از حضور، از پیوستگی با خدا، از اطاعت خدا، اطاعت از عقل کل بیرون می آید، جان پاک تو یکدفعه قطع می شود، نماز در اینجا حضور و وصل به خداست، و از اطاعت خدا و عقل کل می آید بیرون، در حالی که جان تو پاک است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۶۰

کین هوا پُر حرص و حالی بین بُود عقل را اندیشه، یوم دین بُود

برای اینکه این هوا، یعنی خواسته های هم هویت شدگی ها، پر از حرص و حالی بین، یعنی الان حال هم هویت شدگی را می بیند، در حال و حرص و فشار و جذب است، یا عقل هم هویت شدگی است. حالی بین یعنی وقتی ما با یک عینک هم هویت شدگی می بینیم، بنظرمان می آید که اگر به این دید و به این چیزی که این نشان می دهد برسیم من، زندگی خواهیم داد، یا اگر این را زیاد کنیم، بنابراین با ولع می روییم به دنبال آن، در جهان بدون فکر، بدون اندیشه و هان ببین اگر به این رسیدم چه می شود یا تجسم می کنیم که چطوری خواهد شد، این حالی بینی است، یعنی حال آن را می بینی، یعنی

حالی که، آن چیز و آن دید به تو می دهد و به آن حال می روی و اصلا بی خبر می شوی از خرد زندگی، قطع می شوی، در حالتی که عقل و اندیشه خوب همه فکر و ذکرش زنده شدن به خداست، یعنی هر لحظه تو می روی بیرون در اندیشه و حرص یک چیزی و زنده شدن به خدا را از دست می دهی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۸۳

چشمِ آخِرین تواند دیدِ راست چشمِ آخِرین غرورست و خطاست

واضح است، چشمی که آخر را می بیند، یعنی چشمی که شما را می آورد به خدا زنده کند در این لحظه، با آن چشمی که شما را می برد بیرون و به دنیا و هر لحظه می تواند یکی از اینها اتفاق بیافتد، کدام یکی درست می بیند؟ آن که آخر را می بیند، آخر ما، بالاخره ما آمدیم به او زنده بشویم، نه اینکه برویم اینجا، برویم آنجا، برویم آنجا، و با حال آنها ببینیم، اما چشمِ آخور بین یعنی آنی که جهان را می بیند و ما را می کشد به آنجا، این غرور و خطاست،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۶۱

عقل را دو دیده در پایانِ کار بهر آن گل می کشد او رنجِ خار

عقلی که از گشودن فضا در اطراف اتفاق این لحظه بدست می آید، دو دیده اش، دو چشمش در پایان کار است که من کی به او زنده می شوم؟ برای همین است که رنج خار، یعنی دردهای هشیارانه را از کندن این عینک ها می کشد، چرا می کشد؟ برای اینکه به او گل برسد، گل چیست؟ گل زنده شدن به بی نهایت اوست.

مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>